از نشریّات کتابخانهٔ طهران

نصیحة الملوک

تألیف

امام ابو حامد حجّة الاسلام محمّد بن محمّد بن
محمّد بن احمد غزّالي طوسي
متولّد ٤٥٠ متوفّی ٥٠٥

با مقدّمه و تصحیح و حاشیهٔ
جلال - همائی

حق طبع محفوظ است

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۷ هجری شمسی
در چاپخانهٔ مجلس در طهران بطبع رسید

از نشریات کتابخانهٔ طهران

نصیحة الملوک

محمد علی صدری

تألیف

امام ابو حامد حجة الاسلام محمّد بن محمّد بن محمّد بن احمد

غزّالي طوسي

متولد ۴۵۰ متوفی ۵۰۵

با مقدّمه و تصحیح و حاشیهٔ

جلال ـ همائی

حق طبع محفوظ است

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۷ هجری شمسی

در چاپخانهٔ مجلس در طهران بطبع رسید

بنام خداوند بخشندهٔ بخشایشگر

زادگان این مرز و بوم خوب دانسته‌اند که باید مفاخر ملّی و مآثر علمی و ادبی خود را در دانشمندان پیشین جستجو کنند همان دانشمندان که بظهور خویش سر زمین ایران را میان کشور ها بعظمت و بزرگواری بلند آوازه ساختند.

مردم هوشّمند این کشور خوب دریافته اند که ایرانی کنونی را آنگاه از بازماندگان فردوسی و ابن سینا و مولوی و سعدی و خواجهٔ طوسی و همانند های آنان توان شمرد که میان آنها رابطهٔ معنوی که بزرگترین نمودارش رابطهٔ علمی و ادبی است برقرار باشد. ازین رو بزنده ساختن یادگار های پیشینگان توجّهی روز افزون دارند و این تنبّه و اهتمام یکی از نمونه‌های بزرگ جنبش فکری و نهضت ملّی است که از آثار برجستهٔ عصر حاضر بشمار میرود و مارا بروزگاری سراسر افتخار نوید میدهد.

از مردم این دیار هرکس باندازهٔ خویش در زنده ساختن مآثر بزرگان گذشته قدمی برمیدارد و این کشور را بسعادت علمی و ادبی نزدیك میسازد.

یکی از مفاخر گذشتهٔ ما که ایران بپروردن او و همانندهای او میان ملل عالم سرافراز میباشد **حجة الاسلام زین الدین ابو حامد امام محمد بن محمد بن محمد بن احمد غزالی طوسی ۴۵۰-۵۰۵** نابغهٔ نامدار ایران در سدهٔ

پنجم هجری است که شرح احوال او را بتفصیل در کتاب **غزالی نامه** نوشته‌ام و اکنون در تحت طبع است. و یکی از آثار گرانبهای او کتاب **نصیحة الملوك** حاضر است که اینك بهمّت فاضل محترم آقای سیّدعبدالرحیم خلخالی و آقای حسین پرویز صاحب کتابخانهٔ طهران و باتصحیح و حواشی و مقدّمه نگاری بندهٔ ناچیز در دسترس ارباب ذوق و ادب قرار گرفته است. نسخهٔ این کتاب منحصر بکتابخانهٔ شخصی آقای خلخالی بود و این نسخه در ماه رجب ۱۲۶۷ هجری قمری در کرمان بدست کاتبی از مردم کاشان بنام اسمعیل بن ابراهیم برای عبدالباقی میرزا که گویا در آن زمان حاکم کرمان بوده بخطّ نستعلیق متوسّط بی‌اندازه آشفته و درهم وبرهم و مغلوط نوشته شده است و افتادگیهای فراوان دارد.

نگارنده را برای اصلاح اغلاط و رفع نواقص کتاب راهی جز این نبود که نسختی از ترجمهٔ عربی آن را که **التبر المسبوك فی نصیحة الملوك** نام دارد و مکرّر در مصر طبع شده است بدست بیاورم و بمآخذ دیگر از مؤلّفات خود غزّالی یا کتبی که غزّالی از آنها اقتباس کرده یا آنها از غزّالی گرفته اند رجوع کنم. وسائل کار را تا آنجا که در حوصلهٔ من بود فراهم کردم و نسختی از التّبر المسبوك که در مصر بسال ۱۳۱۷ هجری قمری طبع شده است از آقای خلخالی بامانت گرفتم که متعلّق بکتابخانهٔ شخصی دانشمند جلیل آقای محمّدعلی تربیت نمایندهٔ محترم مجلس شورای ملّی و نویسندهٔ تاریخ دانشمندان آذربایجان بود.

این کتاب براستی از شاهکار های ترجمهٔ فارسی بعربی است. امّا متأسّفانه بی اندازه مغلوط و ناقص و مشوّش چاپ شده است و غلطها و افتادگیهای فراوان در آن دیده میشود و نسبت باصل فارسی هم مطالبی کم و زیاد یا پس و پیش دارد از قبیل تاریخ پادشاهان ایران از صفحهٔ ۴۱

بیعدوحکایت انوشیروان در صفحهٔ ٦٤ که در اصل فارسی بی حدّ مغلوط و مغشوش است و در ترجمهٔ عربی چاپی اصلاً وجود ندارد و پاره‌ای از این اختلافات را در حواشی نوشته‌ام. با اینهمه باز نسخهٔ عربی برای تصحیح اصل فارسی قرینه و راهنمای بزرگ نگارنده بود. پس از فراغت ازطبع کتاب اتّفاقاً یك نسخهٔ خطّی از التّبر المسبوك عربی متعلّق بدوست فاضل گرامی آقای آقامجتبی روضاتی نجل جلیل مرحوم میرزامحمّد باقر اصفهانی مؤلّف روضات الجنّات بدستم افتاد که ظاهراً در حدود قرن هشتم هجری نوشته شده و باوجود اغلاط و افتادگیها باز از نسخهٔ چاپی صحیح‌تر و کاملتر و قسمت تاریخ پادشاهان و همچنین بعض افتادگیهای دیگر که تصوّر میرفت اصلاً ازقلم ترجمان عربی افتاده باشد در این نسخه موجود بود.

بالجمله بارنج و مشقّتی که اهل کار و خبرت از آن آگاهی دارند کتاب رابقرینهٔ ترجمهٔ عربی و دیگر مآخذ تاآنجاکه امکان داشت تصحیح کردم و افتادگیها راکه در ترجمهٔ عربی موجود بود و حتماً در اصل فارسی نیز وجود داشته است بنشان دو کمان برمتن افزودم یا درحواشی قید کردم.

تاریخ تألیف و نام اصلي نصیحة‌الملوك

در اینکه نام اصلی این کتاب نصیحة‌الملوك و از مؤلّفات فارسی غزّالی است شك و تردید مورد ندارد زیرا که شیوهٔ نثر و سیاق مطالب جز از نویسندهٔ کیمیای سعادت نتواند بود و آوردن لغات واسلوب عبارات و طرز جمله بندیهای کهنه بشکل طبیعی نه‌ساختگی خوب نشان میدهد که این کتاب در اواخر سدهٔ پنجم یا اوائل سدهٔ ششم هجری نوشته شده‌است ونیز ازصفحهٔ ۲ طبع حاضر صریحاً معلوم میشود که این کتاب ازتألیفات

غزّالی است « خشم غول عقل است و آفت او و علاج آن در کتاب غضب در ربع مهلکات از کتاب احیاء علوم یاد کرده ایم » .

ابن خلّکان درذیل ترجمهٔ ابوالبرکات معروف به ابن مستوفی تصریح میکند که نصیحة الملوك بفارسی از تألیفات غزّالی است و عین عبارت او راعنقریب نقل خواهیم کرد . یافعی دروقایع سال ۵۰۵ ضمن مؤلّفات غزّالی نام از نصیحة الملوك برده و همچنین صفدی در الوافی بالوفیات در ترجمهٔ حال غزّالی کتاب نصیحة الملوك را جزو مؤلّفاتش ذکر کرده است . ادیب فضل الله قزوینی حسینی در کتاب تاریخ معجم که بنام اتابك نصرة الدّین احمد بن یوسف شاه (۶۹۵ - ۷۳۳) تألیف کرده درپادشاهی کیومرث نوشته است .

« امام حجّة الاسلام محمّد الغزّالي نوّر الله مرقده در کتاب نصیحة الملوك ذکر کرده که برادر شیث بود » و همین مطلب که تاریخ معجم نقل میکند در صفحهٔ ۴۲ از کتاب حاضر دیده میشود . کشف الظّنون مینویسد « نصیحة الملوك فارسي للامام ابی حامد محمّد بن محمّد الغزالي ونقله بعضهم من الفارسیّة الي العربیّة و سمّاه التّبر المسبوك في نصیحة الملوك اوّله الحمد لله علي انعامه و افضاله الخ و ترجمه بعضهم الي التّرکیة » . سیّد مرتضی زبیدی نویسندهٔ تاج العروس وشارح احیاء العلوم متوفّی ۱۲۰۵ ه درضمن مؤلّفات غزّالی مینویسد « نصیحة الملوك فارسیّ نقله بعضهم الي العربیّة و سمّاه التّبر المسبوك » . در کتاب تعریف الاحیاء بفضائل الاحیاء تألیف محیی الدّین عبدالقادر که در حاشیهٔ

و

احياء العلوم چاپ شده و همچنین صاحب روضات الجنّات نیز نصیحة الملوك را در جزو مؤلفات غزّالی ذکر کرده اند.

درمقدّمهٔ التبر المسبوك مینویسد: سألني بعض المتقدّمين من الكبراء ان انقل هذا الكتاب و هو كتاب نصيحة الملوك من اللّغة الفارسيّة الي الالفاظ العربيّة فامتثلت ذلك و نقلته علي تركيبه و صورته و لم اغيّر شيئاً من وضع الكتاب و صفته و اجتهدت في تسهيل عباراته و ايضاح اشاراته و ترجمت عمّا استشهد به مؤلّف الكتاب من الاخبار و الاشعار الفارسيّة باشعار من العربيّة.

بطوریکه از کشف الظّنون و دیگر مآخذ از قبیل نامه های فارسی خود غزّالی بر میآید این کتاب را برای غیاث الدّین ابوشجاع سلطان محمّد بن ملکشاه سلجوقی (۴۹۸ - ۵۱۱) تألیف کرده ومقصودش ازملك مشرق در اوّل کتاب که میگوید (بدان ای ملك مشرق) همان سلطان محمّد است. بنا بر این تاریخ تألیف محصور میشود میان سالهای آغاز سلطنت محمّد تاوفات غزّالی یعنی ۴۹۸ - ۵۰۵.

در رسالهٔ فضائل الانام که جامع مکاتیب غزّالی است و نگارنده در غزّالی نامه مکرّر از آن نام برده ومطالبی نقل کرده است شرحی راجع بتألیف نصیحة الملوك نوشته و نگارنده آنجا چنین رأی داده است که شاید فصلی که ازغزّالی نقل شده (اتّفاق افتاد که در شهور سنهٔ تسع وتسعین و اربعمائه نویسندهٔ این حرفها غزّالی را تکلیف کردند الخ) مقدمهٔ نصیحة الملوك حاضر باشد که با مکاتیب غزّالی آمیخته و آنرا جزو نامه های وی نوشته اند. ودر همان رساله مینویسد که حجّة الاسلام نصیحة الملوك

تصنیف کرد و بر ظهر جزوی این فصل بنوشت .

درصورتیکه این احتمال درست و این رای رأست باشد معلوم میشود که این کتاب در سال ٤٩٩ هجری قمری تألیف شده است والله العالم

ترجمه های نصیحة الملوك بعربي وتركي

کتاب نصیحة الملوك بعربی و ترکی ترجمه شده است . عبارت کشف الظّنون را در بارهٔ نصیحة الملوك نقل کردیم . هُو در بارهٔ التّبر المسبوك فی نصایح الملوك مینویسد « فارسیّ للامام أبي حامد محمّد بن محمّد الغزّالي المتوفّي سنة ٥٠٥ الفّه للسّلطان محمّد بن ملکشاه السّلجوقي ثمّ عرّبه بعضهم و نقله محمّد بن عليّ المعروف بعاشق جلبي الي التّركية ونقله ایضاً علائي بن محب (محمّد : خ) الشّريف الشّيرازی لسنان بيك من اتباع بايزيد بن السّلطان سليمان خان وسمّاه نتيجة السلوك وهو علي مقدّمة اوردفيها نصائح الغزّالي لمحمّد بن ملکشاه و مقالتين و سبعة ابواب و من (في : خ) هذا المترجم الحاقات كثيرة و نقله ايضاً المولي محمّد بن عبدالعزيز المعروف بوجودی المتوفّي سنة الف و عشرين »

معروفترین و بهترین ترجمه های نصیحة الملوك همان ترجمهٔ عربی است بنام التّبر المسبوك فی نصیحة الملوك که در تصحیح اصل فارسی بزرگترین راهنمای ما بود ومترجم در هیچ کجا نام خود را ذکر نکرده واز این رو بسیاری‌را درشبهه و تردید گذارده‌است . نگارنده مدّتی درپی نام و نسب وی جستجو کرد تا در کتاب ابن خلّکان بهترین سند آنچه

میخواست بچنگ آورد. ابن خلّکان (جزو ۲ ص ۱٤ – ۱٦ طبع طهران) ذیل ترجمهٔ حال ابو البرکات مبارک بن ابی الفتح احمد بن مبارک بن موهوب بن غنیمة بن غالب لخمی ملقّب بشرف الدّین معروف به ابن مستوفی اربلی مؤلّف تاریخ اربل (ولادتش ٥٦٤ وفاتش ٦۳۷) نام از مترجم نصیحة الملوك برده است بدینطریق که نخست شرح حال مفصّل از ابن مستوفی نگاشته و در آخر گوید: وهو من بیت کبیر کان فیه جماعة من الرّؤساء وتولّی الاستیفاء باربل والده و عمّه صفي الدّین ابو الحسن علی بن مبارك وکان عمّه المذکور فاضلاً وهو الّذی نقل نصیحة الملوك تصنیف حجّة الاسلام ابي حامد الغزّالي من اللّغة الفارسیّة الي العربیّة فانّ الغزّالي لم یضعها الاّ بالفارسیّة وقد ذکر ذلك شرف الدّین في تاریخه وکنت اسمع ذلك ایضاً عنه ایّام کنت في تلك البلاد وکان ذلك مشهوراً بین النّاس.

ابن خلّکان چنانکه در ضمن احوال همین ابن مستوفی مینویسد پیش از سال ٦۲٦ در اربل بوده و ابن مستوفی را دیدار کرده و در ٦۲٦ از اربل خارج شده است.

صاحب روضات در ذیل ترجمهٔ حال مجد الدّین مبارك معروف به ابن اثیر صاحب نهایهٔ اثیریّه در لغت متوفّی ٦٠٦ ترجمهٔ حال ابن مستوفی را با عین عبارت از ابن خلّکان نقل کرده و در بارهٔ مترجم نوشته است «کتاب ترجمته العربیّة لکتاب نصیحة الملوك شایع بین هذه الازمنة موجود عندنا نسخة غیر مذکور فیها المترجم» و این کتاب که نزد صاحب روضات بوده همانست که نگارنده از فرزند محترمش بامانت گرفت و پیش اشارت کرد.

بنا بر آنچه گفتیم معلوم شد که مترجم نصیحة الملوك بعربی **صفی الدین ابوالحسن علی بن مبارك بن موهوب بن غنیمة بن غالب اربلی** برادرابوالفتح احمدبن مبارك بن موهوب از فضلای قرن ششم هجری‌است که در دستگاه حکّام و پادشاهان اربل منصب استیفاء داشته و میان ترجمهٔ عربی وتألیف اصل فارسی کمتر از یك قرن فاصله بوده‌است. زیرا ابن مستوفی بنوشتهٔ ابن خلّکان در ٥٦٤ متولّد شد و در ٦٢٦ که ابن خلّکان از اربل بیرون رفت وی در دستگاه مظفّر الدّین کوکبوری مقامی تالی وزارت داشت و در ٦٢٩ وزیر شد و در این منصب بود تاکوکبوری در ٦٣٠ وفات یافت ومستنصرخلیفه در نیمهٔ شوّال این‌سال اربل رامسخّر کرد و ابن مستوفی خانه نشین گشت و در ٦٣٤ لشکر تاتار اربل را بگرفتند و ابن مستوفی بقلعه ای پناهنده شد و بموصل گریخت و درآنجا بحرمت میزیست تا در سال ٦٣٧ درگذشت. پدر و عمویش مترجم نصیحة الملوك هم از رؤسای اربل بودند و در دستگاه حکّام آن نواحی شغل استیفاء و منصبی تالی وزارت داشتند و بقرائن تاریخی زمان ریاست آنها نیمهٔ دوّم قرن‌ششم بوده است. اتّفاقاً پشت نسخهٔ نصیحة الملوك فارسی که مأخذ منحصر بفرد ما بود باقلم مداد تازه نویس نوشته است مترجم این کتاب بعربی علیّ بن مبارك بن موهوب است واین کتاب‌را برای اتابك موصل آلب قتلق متوفّی بسال٥٩٥ بعربی ترجمه کرده است. پس‌ازتحقیق معلوم شد که این نوشته بقلم خود آقای خلخالی است وچنین فرمودند که من این‌مطلب را درجائی دیده یا ازکسی شنیده واینجایادداشت کرده‌ام.

پشت نسخهٔ چاپی التّبرالمسبوك مینویسد «عربه عن الفارسیّة الي العربیّة احد تلامذته» (یعنی‌احد تلامذة الغزّالی) امّا مأخذ این نوشته معلوم نیست.

باری هنوز یك قرن از رحلت امام غزّالی نگذشته بود که نصیحة الملوك بدست مردی بسیار فاضل و خوش قریحه که دو زبان فارسی و تازی را بخوبی میدانست ازفارسی بعربی نقل شد و این ترجمه که بعقیدهٔ مابهترین سرمشق ترجمهٔ زبانی بزبان دیگر است بحدّی خوب و دلپسند از کار در آمد که از همان تاریخ رواج یافت و جای اصل فارسی را بگرفت چنانکه اصل فارسی بتدریج مهجور و متروك ماند و نسخه اش جز دردست مردمی که عاشق آثار فارسی بودند باقی نبود ، نویسندگان عرب وفضلای ایرانی عرب مآب نیز بخشی اصلاً ازفارسی آگاهی نداشتند و بخشی ازینگونه آثار نگاهبانی نمیکردند و مترجم هم از خود نام نبرده بود.

عللی که گفتیم منشأ این اشتباهات گشت که برخی اصل و ترجمه هردورا ازخودغزّالی و برخی اصل تألیف غزّالی را همین التبّر المسبوك عربی و پاره ای نام اصل فارسی را التبّر المسبوك گمان کردند . بعض این اشتباهات گویا در زمان ابن خلّکان هم که نزدیك بعصر مترجم بوده در ذهنها جای داشته است و عبارت تأکید آمیز وی (فانّ الغزّالي لم يضعها الّا بالفارسية) گوئی این معنی را میرساند که در بودن اصل فارسی نصیحة الملوك ازغزّالی کسی تردید نداشته وشاید برخی احتمال میداده اند که اصل و ترجمه هردو از غزّالی باشد ازین روی محقّق مذکور گوید غزّالی جز کتاب فارسی را نپرداخت و ترجمهٔ عربی ازصفی الدّین ابوالحسن است که عموی ابن مستوفی بود. و این گفتار رابسه دلیل نقل وسماع وشهرت مسجّل کرده است.

پس از ترکتازی مغول بر بلاد اسلامی در جزو سایر شؤون و مفاخر ملّی و دینی که از میان رفت ، رابطهٔ ادبی ملل اسلامی نیز ازهم

گسیخته و پرتوی که از روح و قریحهٔ ایرانیان بعلوم و ادبیّات عرب میتابید قطع شد، سنّت تحقیق و روش کنجکاوی که در دست پیشینگان مابود کم کم درطاق فراموشی افتاد و هرچه پیش آمد اثر ضعف علمی و ادبی روبافزایش نهاد و دنباله اش بدورهٔ معاصر رسید که می بینیم نویسندگان عرب گوئی بکلّ از آثار فارسی بی‌خبرند .

نویسندهٔ **کتاب الاخلاق عند الغزالی** در جزو بیخبریهای دیگرش اینجاهم بنوشتهٔ خود تحقیق کرده (صفحهٔ ۱۲۱) و اوّلاً تألیف غزّالی را همین کتاب التّبر المسبوك عربی چاپ مصر پنداشته و ثانیاً اسقاط نام مترجم یعنی نشناختن مترجم را جزو مقرّبات این احتمال قرارداده‌است که اصلاً این کتاب را دیگران بنام غزّالی ساخته باشند و این دعوی را به جرجی زیدان نیز نسبت داده است. بااینکه مقدّمهٔ خود التّبر المسبوك که پیش نقل کردیم و همچنین سیاق عبارات و ترکیب مضامین کتاب برای کسی که دو زبان فارسی و عربی و لا اقلّ زبان عربی‌را خوب بداند کافی است که حقیقت امر را روشن سازد و نیز از ساختمان عبارات و کلمات خوب معلوم میشود که مترجم با همه زبردستی‌باز در تحت تأثیر زبان فارسی بوده است .

امّا جرجی زیدان : نگارنده شرح حال غزّالی را بقلم وی در دوجا دیده است .

یکی کتاب تاریخ آداب اللّغة العربیّة (ج ۳ ص ۹۷) ، در این کتاب بهیچ‌وجه نامی از نصیحة الملوك یا التّبر المسبوك نمی برد چه جای آنکه اظهار نظر کند. ودیگر مجلهٔ الهلال (سال ۱۵ ج ٦) ، اینجا شرح حال مفصّل از غزّالی نوشته و قسمت عمده از مؤلّفات او را نام برده و التّبر المسبوك را که درقاهره بسال ۱۲۷۷ بضمیمهٔ کتاب سراج الملوك طرطوسی

طبع شده جزو مؤلفات غزّالی شمرده است و اصلاً چنین رای اظهار نمیکند که این کتاب را دسّ بر غزّالی کرده اند. و برفرض که چنین نظری اظهار میکرد گفتارش سند نبود چه وی نیز چندان از آثار فارسی اطّلاع نداشت.

در کتاب معجم المطبوعات العربیّة (ج ۲ ص ۱۴۱۱) در شمارهٔ تألیفات غزّالی التّبر المسبوك فی نصیحة الملوك را نام میبرد و عبارت کشف الظّنون را در بارهٔ این کتاب نقل ودو چاپ آنرا یکی بسال ۱۲۷۷ در ۲۲۵ صفحه و دیگر بسال ۱۳۱۷ در ۱۳۳ صفحه یاد میکند. وجای دیگر (ج ۱ ص ۵۷۰) زیر عنوان بعض افاضل العلماء که نام آنها را نمیدانسته است میگوید **تعریب التبر المسبوك فی نصیحة الملوك** در ۱۲۷۷ طبع شده و اوّلش اینست «سألني بعض الكبراء ان انقل كتاب نصيحة الملوك الخ.» صاحب معجم المطبوعات مانند جرجی زیدان گمان کرده که کتاب غزّالی التّبر المسبوك است و آنرا با تعریب التّبر المسبوك دو کتاب دانسته با آنکه یك کتاب بیشتر نیست که بنوشتهٔ خودش یکبار در ۱۲۷۷ و باردیگر در ۱۳۱۷ چاپ شده است.

گویا یکی از علل اشتباه این نویسندگان ظاهر عبارت کشف الظّنون باشد در بارهٔ کتاب التّبر المسبوك که پیش نقل کردیم. امّا این عبارت را اگر با عبارت او در بارهٔ نصیحة الملوك پهلوی هم بگذاریم مطلب بخوبی واضح میشود که التبّر المسبوك معرّب کتاب نصیحة الملوك است نه نام اصلی تألیف غزّالی.

ناگفته نماند که یك کتاب هم بنام نصایح الملوك داریم تألیف قوام الدّین یوسف بن حسن که کشف الظّنون از آن نام برده است. و

نیز کتاب دیگر بنام التّبر المسبوك فی ذیل السّلوك داریم تألیف شمس الدّین ابو الخیر محمّد سخاوی (۸۳۱ - ۹۰۲) که ذیل کتاب السّلوك لمعرفة دوَل الملوك مقریزی است در تاریخ بترتیب سنوات (از سال ۸۴۵ تا ۸۵۲) و نیز کتابی است بنام التّبر المنسبك فی تدبیر الملك در آئین جهانداری تألیف ابو الحسن علی معروف به ابن اهوازی و دو کتاب اخیر را معجم المطبوعات در جزو کتب چاپ شده شمرده است.

موضوع تألیف و ارزش تاریخي و ادبي نصیحة الملوك

موضوع این کتاب حکمت عملی است در سه قسمت تهذیب اخلاق (آرایش خوی) و سیاست مدن (کشور داری و جهانداری) و تدبیر منزل (خانه‌داری). امّا ببخش کشور داری بیش از دو بخش دیگر اهمیّت داده و کتاب را بیك مقدّمه و هفت باب و فصلی خاتمه مانند مطابق فهرستی که بعد از این مینویسیم تقسیم کرده و در ضمن هر باب مطالبی محقّقانه و حکایات و روایاتی از بزرگان دین و مشایخ طریقت و حکماء و دانشمندان آورده است بطوریکه این کتاب را نمایندهٔ پخته‌ترین اندیشه‌ها و آزمایشهای بشر در قرنهای متمادی توان دانست و آنرا در جزو غنائم ادبی و اخلاقی که پس از اسلام تاقرن پنجم هجری برای ماباقی مانده است همدوش سیاست نامهٔ یاسیر الملوك خواجه نظام الملك و قابوسنامهٔ امیر عنصر المعالی کیکاوس توان شمرد.

در این کتاب یك دسته مطالب تاریخی و اخلاقی و ادبی یافته میشود که اطّلاعات سودمند بما میدهد. از قبیل اینکه در ص ۸۸ - ۸۹ میگوید بر گور یعقوب لیث اشعاری نوشته بود و این دو بیت فارسی را نقل میکند

بگرفتم این خراسان با ملك فارس یکسان ملك عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران یعقوب لیث گوئی در وی نبد نشسته

برفرض که در نوشته شدن این دو بیت روی گور یعقوب لیث صفّاری تردیدی باشد و احتمال بدهیم که ترجمهٔ اشعار عربی باشد باز از روی قواعد زبان شناسی خوب معلوم میشود که این دو بیت از آثار قرن سوّم هجری است .

و همچنین حکایتی که در ص ۷۲ راجع بمأمون عبّاسی و بازجستن دخمهٔ انوشیروان آورده و مینویسد برنگین انوشیروان نوشته بود « بِه مِه نه مِه بِه » یعنی هرچه خوبتر بزرگتر نه‌هرچه‌بزرگتر خوبتر . برفرض که این حکایت اساس درستی نداشته باشد مسلّم است که جمله از امثال بسیار کهنهٔ زبان پارسی و باحتمال قوی بازماندهٔ دورهٔ ساسانی است .

مجموع اشعار فارسی که در این کتاب بشکل حاضر دیده میشود سی وهشت بیت است که اندکی از آنها باحتمال نگارنده از خود غزّالی و باقی مسلّماً از آثار دورهٔ غزنوی و سامانی و در جزو غنائم ادبی ماست

از جمله فوائد مهمّ این کتاب ذکر اسامی بسیار است از هر طبقه رجال مهمّ که ترجمهٔ حال پاره ای از آنها بتفصیل در دست نیست و این کتاب مساعدتی باین مقصود یا تأییدی از نوشته‌های دیگران میکند و هم زمان تقریبی رجال وهم پاره‌ای از کلمات آنهارابدست میدهد ازقبیل ابوالحسن اهوازی صاحب کتاب القلائد والفرائد (ص ۸۸) که در حاشیه متعرّض شده‌ایم . و نیز ابوالقاسم حکیم (ص ۱۲۸) که شاید مقصودش ابوالقاسم کرمانی معاصر ابوعلی‌سینا باشد که شهرزوری در تاریخ الحکماء ترجمهٔ حالی از او نگاشته است .

و نیز از فوائد مهمّ این کتاب اطّلاع بر قسمتی از آداب و رسوم قدیم است همچون رسم ملوك عجم در فرستادن رسولان (ص ۸۹ – ۹۰) و رسم آنها درنوروز ومهرگان (ص ۹۱) و مراسم مجلس شرابخواری

(ص ٥٦ و ١٣٨) . و در چندجا از ایرانیان ستایش آورده است (صفحات ٤٠ و ٤١ و ٧٢) .

در ص ٦٣ میگوید چون کارباز بکودکان رسیدبرخلق جور کردند و ملك ازدست ایشان برفت، یعنی اصاغر سامانیّه که آخرین پادشاهان این سلسله بودند . در ص ٧٩ تعریض گونه ای بخلفا و سلاطین وامراء دارد که سیصد سال پس از وفات پیغمبر کارفرمایان بودند . در ص ١٠٠ بنام ونسب ولقب از خواجه نظام الملك حسن بن علیّ بن اسحق (متوفّی ٤٨٥) یاد میکند و او را می‌ستاید .

خواصّ ادبی نصیحة الملوك

همان خواصّ که در اسلوب جمله بندی وبکار بردن لغات در نثرهای قرن پنجم وششم وجود دارد در این کتاب نیز یافته میشود . محض نمونه پاره‌ای از خواصّ نحوی آنرا اینجا و خواصّ لغوی را بعدازین یاد آور میشویم .

از جمله خواصّ نحوی : جمع میان (را) با (بهر) مانند شبانروزی بچهار قسمت کردند یکی بهرا یزد را (ص ٧١) . جمع میان (را) و (بهر) یا (برای) در نظم و نثر قدیم فراوانست مانند : بهریك سال چهار شب همه بهم آیند از بهر توالد را (حدود العالم مؤلّف بسال ٣٧٢ هجری قمری)

انوری گوید .

هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود — زمانه طی نکند جز برای حنّی را

و نیز از خواصّ نحوی این کتاب تکرار یك فعل است در چند جمله پشت سریکدیگر که از آثار باقیماندهٔ نثر قدیم پهلوی است و در مؤلّفات قدیم اسلامی نیز شواهد بسیار دارد . مثالش در ص ٨٠ - ٨١ فعل (بود) را یازده بار پشت سرهم تکرار کرده است . ونیز آوردن

فعل مضارع باادات (می) در مواردی که امروز باحرف (ب) میآورند مانند: خواست تاوی را جمع آید که بمراد خویش میزید و آنرا میخورد و اهل و حشم را جمع کرد تاپیش وی طعام میخورند (ض ٣٤) . تابندگان من دروی زندگانی‌میکنند (ص ٤١). ونیز آوردن فعل بصیغهٔ خاصّ در موردشرط وتمنّی ونظائر آنها. مثالش‌درص٢٦ خواهد که همه‌خزائن وی پرخاکسترستی و در وی هیچ زرنیستی و ص ٨٥ اگر نه آنستی که ترا بر من حقّ خویشی بودی از تو این خطافروگذاشتمی و ص ١٠٢ اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بپای نیستی. نظیرش از نظم فارسی دقیقی گوید.

کاشکی اندر جهان شب نیستی تا مرا هجران آب لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من گر ترا زلف معقرب نیستی

و نیز تقدیم مسند بر مسندٌ الیه وعطف موصول برمصدر وآوردن عدد پس‌ازمعدود مانند: بیچاره‌وسفله مردکی‌است این‌صیّاد (ص١٥٨). و نهفتن خود را در خانه و آنکه پیش شوی آراسته و خوشبوی آید (ص ١٥٦). وبر درسرای ما استران با بارند ومردی‌دو باآن(ص١١١).

مطالب نصیحة الملوك درکتابهای دیگر

مطالب این کتاب بدو بخش‌عمده قسمت میشود: بخش اوّل کلمات و تحقیقات خود غزّالی است که نظیر یا عین آنها در مؤلّفات دیگرش مانند احیاء العلوم و کیمیای سعادت دیده میشود وبعض مطالب را صریحاً بمؤلّفات دیگرش حواله میدهد چنانکه در ص ٢٠ میگوید خشم غول عقل است و آفت او و علاج آن درکتاب غضب در ربع مهلکات از کتاب احیاء علوم یاد کرده ایم. و در ص ٢٦ مینویسد در صفت دنیا کتابی کرده‌ایم امّا اکنون بدان قناعت کنیم که‌حال دنیابده مثال یاد کنیم.

و نیز رساله‌ای بنام پند نامه منسوب بغزّالی در طهران چاپ شده است که بعض مطالب نصیحة الملوك در آنجا با اندك تغییری دیده میشود مانند حکایت هرون الرّشید و حکایت ابو حازم در صفحهٔ ۱۷ از ین کتاب و ص ۳۹ - ٤٠ از پند نامه.

زبیدی در مقدّمهٔ شرح احیاء آنجاکه مؤلّفات غزّالی را شماره میکند نام از کتاب **الفرق بین الصالح و غیر الصالح** میبردومیگوید خودغزّالی درنصیحةالملوك‌ازاین کتاب نام برده‌است. نگارنده‌در کتاب حاضر نامی‌ازچنان کتاب بخاطرندارد. امّاچون هنوز در این نسخه‌احتمال نقیصه میدهد بر تخطئهٔ زبیدی دلیری نتواند کرد.

بخش دوّم ازمطالب این کتاب حکایات وروایات وحکم وامثال‌است که از کتب فارسی و عربی قدیم گرد کرده وگاهی بعین و غالب باتصرّف اینجا آورده ونگارنده بعضی را درحواشی یادآورشده است. در ص٦۲ نام از سیرالملوك میبرد و ازآنجا حکایتی راجع باسمعیل‌سامانی نقل‌میکند که بعین‌درسیرالملوك‌معروف به سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك‌موجوداست پاره ای از حکایات دیگر این کتاب هم در سیاست نامه آمده است مانند حکایت راست روشن در ص ۸۲ و حکایت عمر عبد العزیز در ص ٥٩ و حکایت زید بن اسلم ص ٥٨ و حکایت ابو علی دقّاق و ابو علی الیاس ص ٤٦ و رسم ملوك عجم در نوروز و مهرگان ص ۹۱.

ونیز پاره ای ازمطالب این کتاب اقتباس‌ازکلیله دمنهٔ ابن مقفّع‌است مانند حکایت انوشیروان عادل درص ٥٦ که در کتاب کلاسی مجانی الادب هم نقل شده است.

قسمتی ازآنچه راجع بآداب ورسوم پادشاهان پیشین ومراسم ملل قدیمه‌درین کتاب آمده‌در کتاب‌التّاج‌و کتاب‌المحاسن‌و الاضداد جاحظ و

مروج الذّهب مسعودی موجود است. ورواياتی که ازبزرگان ومشايخ طريقت آورده بسياری از آنها در کتاب قوت القلوب ابو طالب مکّی و رسالهٔ قشيريّه وجود دارد. درصفحهٔ ۸۸ از کتاب فرائد وقلائدابوالحسن اهوازی نام برده وعبارتی‌ازوی‌بعربی نقل‌وخودبفارسی ترجمه نموده‌است. درص ۱۲۸ مطلب طبّی از کتاب ادويهٔ جالينوس نقل ميکند. ازصفحهٔ ۱۰۹ - ۱۱۴ حکاياتی راجع بآل برمك آورده که با تاريخ برامکه تصحيح استاد معظّم آقای عبد العظيم قريب گرکانی مطابق و پاره‌ای از حکايتها درتاريخ برامکه مفصّلتر ازاينجاست. ازشيوه وسبك عبارات دو کتاب ميتوان زمان تأليف تاريخ برامکه را هم بتقريب معيّن کرد. نگارنده از روی مقايسهٔ دو کتاب وقرائن ديگر که شرحش ازموضوع خارج ميشود اين احتمال را تأييد ميکند که تأليف تاريخ برامکه پيش‌ازنصيحة الملوك و شايد متعلّق باواسط قرن پنجم هجری باشد.

و نيز پاره‌ای از حکايتهای اين کتاب در اصل عربی الف ليل و ليله ديده ميشودمانند حکايت‌ص ۱۳۸ که درمجانی الادب‌نيزنقل‌شده‌است. و پاره‌ای از حکم و امثال حکيمانه اش عيناً در کتاب جاويدان خرد که در طهران چاپ شده موجود است، مانند کلمات يونان دستور انوشيروان در ص ۵۴ - ۵۶، و اينکه جهانيان اتّفاق کرده اند که کارجهان بربيست و پنج روی است (ص ۱۲۴ - ۱۲۵). و درجاويدان خرد عين اين بيست و پنج چيز را از کلمات آذر باد حکيم آورده است.

امّا کتبی که پس ازغزّالی تأليف شده و حکايات و مطالب نصيحة الملوك را اقتباس کرده اند بسيار است‌ازقبيل اخلاق ناصری تأليف خواجه نصيرالدّين طوسی متوفّی ۶۷۲ وهمچنين کتاب خلد برين مجدخوافی ودر اين کتاب حکايت ص ۷۴ باتبديل نيشکر بانار نقل شده است.

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشّعراء (ص ٤٨١ چاپ لیدن) چیزی ازامام غزّالی نقل میکند که در ص ٥٢ - ٥٣ کتاب نصیحة الملوك حاضر موجود است .

دوست دانشمندم استاد بزرگوار آقای عبّاس اقبال آشتیانی ببنده یادآورشدند که بعض مطالب نصیحة الملوك راشاعرسخندان نظامی گنجوی برشتهٔ نظم کشیده است .

چگونگي تصحیح کتاب نصیحة الملوك

اساس کارنگارنده درتصحیح این کتاب نسخهٔ منحصربفرد دانشمند محترم آقای سیّد عبدالرحیم خلخالی دامت افاداته و ترجمهٔ عربی التّبر المسبوك بود که شرح آنها را پیش گفتم . نگارنده از میان دونسخهٔ فارسی و عربی نسختی چنین که برابر چشم خوانندگانست بیرون آورد بدین طریق که پیشتر و بیشتر ازهمه متن فارسی را اساس ومأخذ وترجمهٔ عربی‌را راهنما وکلید کار قرارداد . وسپس از کتبی که مظنّهٔ اصل ومأخذ حکایات و روایات این کتاب بود مدد جست . هرجا یقین پیدا کرد که جمله یا کلمه مغلوط و صحیحش کدامست صحیح را ثبت و از پر کردن حواشی از اغلاط فاحش پرهیز کرد و هر کجا نقصی در عبارت یافت از روی ترجمهٔ عربی خود بپارسی چنانکه بشیوهٔ کتاب نزدیك باشد ترجمه نمود و بنشان دو کمان بر متن افزود . واگرچیزی در این نسخه بود ودر ترجمهٔ عربی وجود نداشت یا بر عکس و همچنین آنجاکه مطالب اصل و ترجمه پیش و دنبال بود در پائین صفحات یاد آور شد . وجائی که اصل نسخه را چندان بی معنی نمیدید همچنان باقی گذارد و آنچه ظاهرتر بود بعلامت (ظ) در حواشی بنمود . گاهی در نسخهٔ اصل کلمه ای بدوشکل

نوشته بود یا در حاشیه نسخه بدل داشت اینگونه موارد را نیز باعلامت (خ) یا (خ ل) درحاشیه قید کرد.

نگارنده مدّعی نیست که این کتاب هیچ نقص وعیبی ندارد وبدون کم و زیاد ریختهٔ خامهٔ معجز نمای غزّالی است و معترف است که اگر نسخهٔ قدیمتری یافته شود شاید از نسخهٔ حاضر صحیح تر و کاملتر باشد امّا ازروی نسختي که گفتم و بابضاعت مزجاتی که من دارم بهتر ازاینکه خوانندگان می بینند از کار درآوردن دشوار بود. امیداست که اینخدمت بی شائبه پسند ارباب ادب باشد و اگر بنسخهٔ دیگری صحیح تر وکاملتر از این کتاب دست دارند در دسترس دلباختگان علم و ادب بگذارند والله الهادی الی الصّواب.

دوم مهرماه ۱۳۱۷ شمسی هجری مطابق ۲۸ رجب ۱۳۵۷ هجری قمری. جلال ـ همائی

پاره ای از لغات وحکم و امثال فارسی نصیحة الملوك

لغت	صفحه
ایدون : اکنون	٨٦
بارگیر : ستور باربر	٣٢و٣٣
باز : بسوی	٣٤
باز آنك و باز آن : دیگر آنکه	
با آنکه . با آن	٤و٢٨
باد : باشد « گفت این ازچه آفت باد»	٧٤
بر کشیدن : تقرّب دادن	٦٦
بسنده : قناعت و کفایت	٧٦
بنجشک : گنجشک	١٠١
پذیره : استقبال وپیشباز	١١١
پیکر : ریخت وشکل حروف در کتابت	١٠٤
باری : لااقلّ ، نه کمتر	٧٦
تنگ باری : کم باردادن وروی بکسی نشان ندادن	٥٨
تیمار داشت : تعهد ومواظبت وپرستاری	٢٣
چربش : روغن	٥٨
خود کامه : خودسر وخودخواه	١٠٢
خوار کار : سست کار و مسامحه کار	٨٢
خربنده : آنکه خر بکرایه دهد ودنبالش رود	٦٧
دل مشغولی : دل نگرانی	٨٣
روزنامه : دفتر روزانه	٨٣
رسیده : بالغ شده	١٥٨
ره گدا : گدای راه وابن السبیل	٣٠
عوان : سرهنگ ومحصل دیوان	١١و٨٣
کپی : بوزینه	١٥١
گرانکند : چندان ارزش و	

لغت	صفحه
سودی ندارد	٤٦
گرگن یا گرگین : اجرب و گر بر آمده	١٣
مالیده : صاف وهموار	١٠٤
مانده : خسته ورنجور	٢٣
ماندن : باقی گذاردن بصیغهٔ متعدّی	٦٥-٦٦
محابا : میل کردن بنا حق	٥٢
مردانه : قویّ ودلیر	٢٠
مشاهره : شهریه وجیره و مواجب	٦١
منادی گر : جارچی وجارزن	٩١
میانجی : واسطه ویایمرد	١١٢
ناسزا : مردم بی ارج وناشایسته	١٢٧
نمود : نشانداد وظاهر ساخت	١١٠
نه نیز : نه هم	٧٨
یادگارنامه: دفتر تاریخ ونامه ای که در آن وقایع را نویسند	٨٤

مثل

مثل	صفحه
اگر زمانه برای تو نرود تو برای زمانه برو (زمانه باتونسازد تو با زمانه بساز)	١٢٥
امیران مااند درخورمااند	٥٤
به مه نه مه به	٧٢
کلنگ کش باش نه بنجشک کش	١٠١
مار بدست کسان گیری بهتر	٩٩
هر که بنام فریفته شود بنان درماند	٨٤
یاد کرد آدمی ازپس وی زندگانی دوم باشد(ذکر الفتی عمره الثانی)	٤٦

فهرست ابواب و فصول کتاب

صفحه

صواب نامه

اگرخوانندگان میخواهند نسخهٔ بی غلط داشته باشند کتاب را مطابق این صواب نامه تصحیح کنند

صفحه	سطر	صواب	صفحه	سطر	صواب
۱	۱۳	المَسْبوك	۲۹	۱۹	میشوند
۲	۱۱	که از مجلس اعلی یافت	۳۱	۳	اِسْتَحَبّوا
۳	٤	از قبله	۳۳	۲۱	کامل
٥	۲	و [کمال و] نقصان	۳٤	۱۲	بگزار
٦	۲	هرچه آفرید	۳٥	۱۳	بردل او
٦	٤	تصرُّف کند	۳٦	٤	نتواند
۱۲	۱۹	بیا کنند	۳٦	۱٦	بدانستندی : ظ
۱٥	۳	عَمِلوا	۳٦	۱٦	کردندی : ظ
۱۸	۳	داده اند	۳٦	۱۷	رقاشی : امّا رقاش بفتح ..
۱۸	۹	ازظلم حاشیت	۳٦	۱۷	از نامهای
۱۸	۱٦	سلطان	۳۷	۲۱	می بینیم
۲۲	۱۱	گفت (بدون واو)	۳۹	۱۹	علیهم
۲٤	۱۲	تو باوی	۳۹	۲۳	السُّلطانُ
۲٥	۲۲	مرحله‌ای	٤۰	۹	مالِكَ المُلْكِ
۲٦	۸	ازآن	٤۰	۱۳	الکُفْرِ — الظُّلْمِ
۲٦	۱۰	ازحلال	٤۰	۲۰	تَشاءُ
۲٦	۱۳	الله	٤۲	۱	فصل
۲٦	۱٦	معشوقه‌ای	٤۲	٤	کیومرث رابر ..
۲۷	٤	ذرّه ذرّه	٤۲	۱٤	مآخذ
۲۷	۱۱	نابکار ومفسد	٤٤	۸	وی اردشیربابکان برخاست
۲۷	۱۳	خویش	٤٥	۹	بود بعدل
۲۷	۱۳	داشته‌ای	٤۸	٤	؟ : بسیاه
۲۷	۱۸	پیرزنی	٥۰	۱۲	نیندیشم
۲۸	٦	بهر	٥۰	۱۳	شادی گفت

صفحه	سطر	صواب
٥١	٧	؟: چهار
٥١	١٥	ظلمی که نیامرزد
٥١	٢٢	و فرائض
٥١	٢٢	هوی
٥٢	٢	تاتوبت
٥٣	٤	پخته‌ای وچه خورده‌ای
٥٣	١٣	جائی فروخته‌ای
٥٣	١٤	فرزندان هست
٥٣	١٦	وهم فرزندان
٥٣	٢٠	هرکسی ببازار
٥٤	٥	مائیم این
٥٤	١٤	حدّی
٥٦	٢	گفت همیشه
٥٦	١٩	؟: چون نیکی کنی
٥٧	٤	سلاطین؟
٥٧	١٥	مرا گفت]
٥٧	١٩	ببینم
٥٨	١٢	خاموش
٥٨	١٤	بقّال
٥٩	٢٠	خشک شد
٦١	٨	رایگان
٦١	١٢	و [مردم خردمند] از بهر
٦١	١٥	خشنودش
٦١	١٦	الاِحْسان
٦١	١٩	تا ترا از
٦٣	٩	داد دادن
٦٣	١٢	آنکه
٦٣	١٣	بگوی
٦٣	٢٣	اخترت
٦٤	١	نخواهد واین درجهٔ
٦٤	٢	بخواهد
٦٤	٢٣	(٢)
٦٤	٢٥	فاحظ ـ تربح
٦٥	١	نامه ای
٦٥	٧	تعالی‌را ؟
٦٥	٨	عاریت ؟
٦٧	٣	بخیمه‌ای
٦٧	١٨	نشنیده‌ای
٦٨	٤	جهان‌بود و تباهی‌رسد بدین‌و دنیا
٧٠	٢٣	کلکم
٧٢	١٦	نگین
٧٤	١٥	نیشکر
٧٥	١٤	فریضه
٧٥	١٧	پیران‌را
٧٧	٧	با آن
٧٧	٢٢	منه ان
٧٩	٧	فائده
٨٣	٥	کم
٨٣	١١	خیمه ای
٨٥	٩	تنگ
٨٧	٢١	الدّولة
٨٨	٨	توشه‌ای
٩٠	٩	بداراین
٩٢	١٤	ملك
٩٣	١٠	هديّه
٩٤	١٣	؟: یابند
٩٤	١٨	لیرّه
٩٤	٢٠	وبراوست
٩٥	١٨	سیم
٩٥	١٩	خزینه

صفحه	سطر	صواب	صفحه	سطر	صواب
٩٦	٧	جهان را	١٢١	٢٣	والله
٩٧	١١	پری	١٢٢	٩	بزیر
١٠٠	٧	خیروی	١٢٧	٢٢	لاقیمة له
١٠٥	١	دوات	١٣٢	٨	؟ : علانیت
١٠٦	١٢	نباشی	١٣٥	١٢	یکی آنکه جنگ
١١٠	١٧	جاوِزْ	١٣٥	١٨	جان است
١١٢	٩	میرس	١٣٦	١٥	فَاتّقوا اللهَ
١١٤	٣	کسی	١٥٢	٢	کیسهٔ شوی
١١٧	٢	برخواهد خاست	١٥٩	٩	یخشی
١١٩	٢٠	آن پسر بکاربرد			

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ عَلٰى سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَالتَّابِعِينَ ، قَالَ الشَّيْخُ الْإِمَامُ زَيْنُ الدِّينِ شَرَفُ الْأَئِمَّةِ حُجَّةُ الْإِسْلامِ أَبُو حامِدٍ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ [مُحَمَّدٍ] الْغَزّالِيّ اما بعد ، بدان ای ملك مشرق(۱) که خدای تعالی برتو نعمتهای بسیار کرامت کرده است وشکر این برتو واجب و لازمست و هرکه نعمت خدای عزّ وجلّ را شکر نکند نعمت بر وی زوال آید و در تشویر(۲) وخجلت و تقصیر بماند در قیامت وهرنعمت که بمرگ سپری شود آن نعمت را نزدیك خردمندان قدری نباشد اگرچه عمر دراز بود چون سپری شود چه سود دارد ، نوح صلوات الله علیه که هزار سال بزیست پنج هزار سالست تا بمرد [چنانك گوئی هرگز نبود ، پس] قدر نعمتی را بود که باقی و جاودان بود ، آن نعمت جاویدان ایمان

(۱) ، مطابق آنچه از مقدمهٔ کتاب «اَلتِبرُ المَسبوك فی نصیحة الملوك» که ترجمهٔ عربی این کتابست وما درغالب حواشی ازآن بعلامت اختصاری (جم) یعنی ترجمهٔ عربی تعبیر میکنیم وهمچنین موافق آنچه د رکشف الظنون (ج ۱) نوشته است مقصود غزالی از ملك مشرق محمّد بن ملکشاه سلجوقیست یعنی غیاث الدّین ابوشجاع محمّدبن ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی که از حدود سال ۴۹۸-۵۱۱ هجری قمری سلطنت کرد ، و بنوشتهٔ تاریخ گزیده (ص۴۵۷) وفاتش در ۲۴ ذی الحجّهٔ سال ۵۱۱ واقع شد و مدّت ملکش سیزده سال و نیم وعمرش ۳۷ سال بود.

(۲) یعنی شرم وخجلت ، ظهیرالدّین فاریابی گوید : ناهید پس پردهٔ تشویر نهان شد ازبسکه خروس سحری نغمهٔ بهزد .

بود که ایمان نعمت جاودانست و ایزد تعالی ترا این نعمت داده است و تخم ایمان در سینهٔ پاك ودل عزیز تو نهاده است وپرورش آن تخم بتو گذاشته است وگفته اند که این تخم را آب عدل و طاعت میپرورد تا چون درختی شود که بیخ وی بقعر زمین رسد و شاخ وی بعنان آسمان رسد (۱) چنانکه حق تعالی فرموده أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ ودرخت ایمان چون شاخ وبیخ وی تمام نشده باشد بیم بود که باد مرگ در نفس بازپسین وی‌را بیفکند و بنده‌آنگاه العیاذ بالله بی ایمان پیش خداوند شود.

بدان ای ملك که این درخت ایمان را ده بیخ است وده شاخ ، بیخ آن اعتقادهاء دلست وشاخ آن کردارهاء تنست واین دعاگوی حق اقبالی و قبولی را ازمجلس اعلی‌بافت این ده بیخ وده شاخ را تفصیل داد تاملك اسلام بپروردن این درخت مشغول شود و این چنان راست آید که در هفتهٔ یك روز کار خدای تعالی کنی و بخدای مشغول شوی و آن روز آدینه است که عید مؤمنانست و درین روز ساعتیست که در آن ساعت هرکه بدل باحق تعالی حاضر باشد حاجت وی روا شود ، چه باشد اگر در هفتهٔ یك روز خدای تعالی‌را خدمت کنی ، اگرترا بندهٔ باشد وگوئی که در هفتهٔ یك‌روز بخدمت من مشغول باش تا تقصیر شش روز از تو درگذارم ونکند حال وی نزدیك تو چون باشد با آنکه آفریدهٔ تو نیست و بندهٔ تو نیست الا بمجاز وتو بنده و آفریدهٔ خدائی بحقیقت چرا از خود آن نپسندی ، باید که شب آدینه نیّت روزه کنی و اگر پنجشنبه با آن یار کنی اولیتر وروز آدینه پیش از صبح برخیز وغسل کن و جامه

(۱) ، بر شود ؟ .

درپوش که سه صفت دروی باشد حلال بود و نمازی (۱) بود و ابریشمین
نباشد بتابستان دبیقی و قصب وتوری (۲) وکتان وبزمستان خز و دیبا
و صوف و هرجامه که بدین صفت نبود نه‌پسندیدهٔ حقّست و نماز بامداد
بجماعت کن وتا آفتاب برآید سخن مگوی وروی ازقبله مگردان وتسبیحی
میگوی وهزار بار لا اله الّا للّه محمّد رسول‌الله بگوی و چون آفتاب برآید
کسی‌را بگوی تا این کتاب برتو خواند وهرآدینه باز خواند تابیاد بماند
وچون این کتاب تمام برتو خواند چهار رکعت نماز گذار و تسبیح کن
تا چاشتگاه که ثواب آن عظیمست درروز جمعه وپس‌ازآن اگر برسر تخت
باز آئی واگر درخلوت باشی اللّهمّ صلّ علی محمّدٍ وآل محمّد میگوی و پس از
نماز چاشت استغفرالله واتوب الیه میگوی و چندانکه توانی صدقه میده
واین یك روز از هفته در کار خدای تعالی باش تا خدای تعالی باقی هفته
در کار تو کند.

آغاز اصول اعتقاد که بیخ ایمانست

اصل اوّل، بدان ای ملك که تو آفریدهٔ وترا آفریدگاری هست که
آفریدگار همهٔ عالمست وهرچه درعالمست از اوست ویکیست که وی را
همتا نیست و همیشه بوده است که هستی اورا اوّل نیست و همیشه باشد
که بودنی وی‌را آخرنیست و هستی وی درازل وابد واجبست که نیستی‌را
بوی راه نیست وهستی وی بخود است که وی‌را بهیچ سبب نیاز نیست و
هیچ‌چیز ازوی بی‌نیاز نیست بلکه بودِ وی بخود است و بودِ همه چیزها
بوی است.

اصل دوّم، درپاکی حق تعالی وتقدّست اسماؤه، بدانکه وی‌را صورت
و تن وکالبد نیست و وی را در هیچ کالبد فروآمدن روا نیست و چندی

(۱)، یعنی پاك وطاهر، (۲)، توزی ظ،

وچونی وچگونگی را بوی راه نیست زیرا که وی بهیچ چیز مانند نیست وهیچ چیز مانند وی نیست و هرچه در اندیشه و وهم وخیال می آید از چندی وچگونگی وی منزّه است ووی بصفت هیچ آفریده نیست وهمچنین درجای نیست وبرجای نیست بلکه خود اصلاً جایگیرنیست وجای پذیر نیست وهرچه درعالمست همه درزیر عرشست وعرش زیرقدرت وی است و مسخّر وی است و عرش دارندهٔ وی نیست بلکه عرش و بردارندگان عرش همه برداشتهٔ لطف وقدرت اواند و پیش از آنکه عرش آفرید ازجای پاك وبی نیاز بود و پس از آفریدن عرش هم برآن صفتست که در ازل بود که تغییر وگردش را بوی وبصفات وی راه نیست وبازآنك ازصفت آفریدگان پاك ومنزّه است درآن جهان وی را بیچون و چگونه بینند که آن دیدار از جنس دیدار این جهان نیست (١)

اصل سوّم، در قدرت، وی قادر است وتوانا وباز آنك(٢) مانند هیچ چیز نیست وبر همه چیزها قادر است و تواناست و توانائی وی برکمالست که عجز ونقصان وضعف را بوی راه نیست بلکه هر چیز که خواست کرد وهر چیز که خواهد کند و هشت آسمان و هفت زمین و عرّش و کرسی وهرچه هست درقبضهٔ قدرت اوست وبدست هیچ کس جزوی هیچ نیست.

اصل چهارم، در علم، وی دانـاست بهرچه دانستنیست و علم وی بهمه چیزها محیطست وازعلي تا ثری هیچ چیز بی دانش وی نرود چه همه ازوی رود واز قدرت وی پدید آید بلکه عدد ریگ بیابان وبرگ درختان و اندیشهٔ دلها (٣) و ذرّه های هوا درعلم او چنان مکشوفست کـه عدد

---

(١)، میان اشاعره ومعتزله برسر این حرف سخت اختلافست و درین باب سخن هاي بسیار دارند که درکتب کلام و اصول عقاید نوشته شده است.

(٢)، بازآنك، بمعني دیگر آنکه، با آنکه، نیز آنکه، درنوشته های قدیم فـارسی فراوانست (٣)، وریزهای باران، مطابق (جم،)

آسمانها و هرچه در عالمست بخواست و ارادت وی است هیچ چیز از اندك و بسیار وخرد و بزرك و خیر وشرّ و سود و زیان و نقصان و رنج و راحت و بیماری و تندرستی نرود الّا بتقدیر و مشیّت وی وبقضا وحکم وی ، اگر همه عالم فراهم آیند ازانس وجن وشیاطین و ملائکه تا یك ذرّه ازعالم بجنبانند یا برجای بدارند یا بیش کنند یا کم کنند بی‌خواست وی همه عاجز آیند ونتوانند هرچه وی خواهد در وجود بیاید و هرچه وی نخواست نباشد و هیچ چیز و هیچکس دفع آن نتواند کردن و هرچه هست وهرچه بود وهرچه خواهد بود بتقدیر وتدبیر وی است .

اصل پنجم و ششم ، چنانکه داناست بهرچه دانستنیست بینا وشنواست بهر چه دیدنی و شنیدنیست ، دور و نزدیك در شنوائی وی برابر بود و روشن و تاریك در بینائی وی برابر بود ، آو از پای مورچه که در شب تاریك برود از شنوائی او بیرون نبود و رنگ و صورت کرمی که در زیر زمینست ازبینائی وی بیرون نبود وکردار وی بآلت و دست افزار نباشد .

اصل هفتم ، در کلام خداوند ، فرمان وی برهمه خلق روان و واجبست و وی از هر چه خبر دار است و وعد و وعید وی حقست و سخن وی فرمان وی است چنانکه داناست و تواناست و بینا و شنوا ، گویاست و سخن وی بکام وزبان و دهان نیست و توریة و انجیل وزبور وقرآن وکتب پیغمبران همه سخن وی است وسخن وی صفت وی است و همه صفات وی قدیمست(۱) و همیشه بوده است و چنانکه سخن در نزد آدمی آواز و حرفست سخن حق تعالی ازین پاك و منزّه است .

اصل هشتم ، در افعال خداوند ، و هر چه در عالمست همه آفریدهٔ

(۱) ، مسئلهٔ قدم وحدوث کلام باری‌تعالی وتقدّس‌هم یکی‌از موارد اختلاف متکلمان و ارباب عقاید است .

وی است و کس در آفرینش وی با وی انباز نیست ، بدانکه آفریدگار یکیست و ویرا انباز نیست و هر چه آفریده از رنج و درویشی و عجز و جهل همه بعدل آفرید بلکه ظلم خود از وی ممکن نیست زیرا که ظالم آنست که در مملکت دیگری تصرّف کنند وازوی تصرّف در مملکت دیگری کردن ممکن نبود که با وی مالك دیگر نیست که هر چه هست و بود و تواند بود همه مملوکند و مالك وی است و بی همتا و بی انباز است پس هیچ کس را در آفرینش وی چون و چرا نیست بلکه هر چه کند جز رضا و تسلیم هیچ کس را مسلّم نیست .

اصل نهم ، در آخرت ، وعالم که آفرید از دو نوع آفرید جان وکالبد وآن کالبد منزلگاه جان آدمیان ساخت تاز اد آخرت ازین عالم بر گیرند و هر جانی را مدّتی تقدیر کرد که در کالبد باشد و آخر آن مدّت اجل وی باشد که زیادت و نقصان نپذیرد که چون اجل در آید روح را از تن جدا کنند و چون در گور نهند با قالب راه دهد تا سؤال منکر و نکیر را جواب دهد و این دو شخص باشند که ویرا از خدا و رسول سؤال کنند اگر درماند وی را در گور عذاب میکنند وگور بروی پر مار و کژدم کنند و در قیامت نیز که روز حساب و مکافاتست روح را با کالبدره دهد و همه را بر انگیزد و هر کسی کردارهای خود بینند در نامه نبشته چنانکه همه را یاد وی میدهد و مقدار طاعت و معصیت وی را معلوم گرداند بترازوئی که شایستهٔ آن کار باشد وآنگاه همه را برصراط گذر فرماید وصراط باریکتر ازموی وتیز تر از شمشیرباشدهر که درین عالم براه راستست وصراط مستقیم بآسانی برآن صراط بگذرد وهر که راه راست ندانسته ونافرمانی کرده بود بصراط راه نیابد وبدوزخ افتد وبر صراط همه را بدارند و بپرسند از هر چه کرده باشند حقیقت صدق و

راستی از صادقان در خواهند و منافقان و مرائیان را تشویر دهند و فضیحت کنند وگروهی‌را (۱) حساب کنند بدشواری و گروهی‌راحساب بآسانی کنند و گروهی را بی‌حساب ببهشت برند و آخر کار جمله کافران را بدوزخ فرستند که هرگز خلاصی نیابند و مطیعان ومسلمانان را ببهشت ببرند و عاصیان را بدوزخ فرستند هرکه شفاعت انبیاء وائمّه و علما و بزرگان دین وی را دریابد عفو فرمایند وهرکس که او را شفیع نبود بدوزخ برند وبقدر گناه اورا عقوبت کنند وبآخر باز ببهشت برند اگر ایمان بسلامت بدان جهان برده باشد انشاءالله.

اصل دهم، در پیغمبر صلوات‌الله علیه، وچون ایزد تعالی تقدیر کرده باشد که کردار واحوال آدمی بعضی سبب سعادت وی‌بود و بعضی سبب شقاوت او واین را آدمی باز خویشتن نتواند شناخت بحکم‌فضل ورحمت خویش فرشتگان را بیافرید و بفرمود تا کسانی را که در ازل سعادت ایشان را محکم کرده بود وآن پیغمبرانند ازین راز آگاه کردند وایشان را پیغام داد و بخلق فرستاد تا راه سعادت و شقاوت ایشان را آشکارا کنند تا هیچکس‌را برخدای تعالی حجة نماند پس‌آخرهمه رسول ما را بخلق فرستاد و نبوّت وی‌را بدرجهٔ کمال رسانید که هیچ زیادت را راه نماند و بدین سبب اورا خاتم انبیاء کرد، پس‌ازوی هیچ پیغمبری نباشد و جمله خلق از جن وانس را متابعت وی فرمود و وی را سیّد همهٔ پیغمبران گردانید و اصحاب و یاران [وی‌را] بهترین اصحاب پیغمبران گردانید صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ وَعَلٰی سٰایِرِالاَنْبِیٰاءِ وَالْمُرْسَلِینَ وَ عَلٰی آلِهِ وَ اَصْحٰابِهِ الطَّیِّبِینَ الطّٰاهِرِینَ وَسَلَّمَ تَسْلِیماً کَثِیراً

(۱)، هرگروهی نیز مانند هرشخص اجل معلوم ومعینی دارد. قوله تعالی وَلِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ فَاِذا جاءَ اَجَلُهُمْ لایَسْتَاخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ. سورةالاعراف،

شاخه های درخت ایمان

بدان یا ملك که هرچه در دل باشد از دانش و اعتقاد بیخ ایمانست و هرچه برهفت اندام رود ازعدل و اطاعت شاخ ایمانست و چون شاخ پژمرده باشد دلیل آن بود که بیخ ضعیف بود و بوقت مرگ پـایدار نباشد و بیفتد که کردار تن عنوان ایمانست ، وکردارها که شاخ ایمانست آنست که هرچه حرامست ازآن‌دور باشی وهرچه‌فریضه است بجای آوری و این دوقسمست یکی میان تو وحق تعالی است چون‌نماز وروزه [وحج وزکوة] و دور بودن از شراب خوردن و حرام کردن و دیگر میان تو و خلقست و آن عدل برعیّت ودست بداشتن از ظلم و اصل آنست که در هرچه میان تو و حقست آن کنی از فرمان برداری که روا داری کـه خدمت‌کاران تو درحق تو کنند ودرهرچه میان تو وخلقست آن کنی که اگر تو رعیّت باشی و دیگری سلطان روا داری که باتو کنند وبدانکه آنچه میان تو و حقست عفو بدان نزدیکتر است و امّا آنچه بمظـالم خلق تعلّق دارد در قیامت بهیچ حال فرو نگذارند و خطر آن عظیمست و ازین خطرها نرهد هیچ سلطان الّا آنکه عدل کند با رعیّت و چون چنینست مهم تر آنست که اصول عدل پیدا کنیم تابداند که درقیامت عدل و انصاف از وی چون درخواهند خواست و اصول عدل و انصاف رعیّت آنست که در ده اصل یاد کنیم .

اصل اوّل ، آنست که نخستین قدر ولایت بداند وخطر آن نیز بداند که در ولایت نعمتی است که هرکه بحق آن قیام نماید (۱) سعادتی یافت که ماورای آن هیچ سعادت نبود و اگر تقصیر کند (۲) بشقاوتی افتاد که بعد ازکفرهیچ شقاوت چنان نبود ودلیل بربزرگی قدر این نعمت آنست که رسول خدای‌گفت عدل یك‌روزه از سلطان عادل فاضل تر از عبادت شصت (۳) سال بردوام ، ودیگر فرمود که روز قیامت هیچ سایه و هیچ

(۱) ،نمود ، (۲) ، کرد ، (۳) ، هفتاد ، (جم)

پناه نمانده باشد الّا سایه و پناهگاه حق‌تعالی وهفت [کس درین] سایه باشند **یکی** سلطان عادل، **دوم** جوانی که در عبادت خدای تعالی برآید، **سوم** مردی که در بازار باشد ودلش در مسجد باشد، **چهارم** دو مرد که با یکدیگر برای خدای تعالی دوستی کنند، **پنجم** مردی کـه چون خدای عزّ وجل را درخلوت یاد کند اشك ازچشم او فرو بارد، **ششم** مردی که زنی باجمال ومال وی را بخود خواند ووی گوید که از خدای تعالی می ترسم، **هفتم** مردی که بدست راست صدقه دهد کـه دست چپ وی خبر ندارد ـ رسول صلوات الله علیه فرمود دوست تر کس نزد خدای تعالی‌سلطان عادلست ودشمن ترین و خوار تر کسی نزد حق تعالی سلطان ظالمست و نیزرسول فرمود که‌بدان خدائی‌که نفس محمّد بید قدرت او است که هر روزی سلطان عادل را چندان عمل بآسمان برند که عمل رعیّت وی باشد و هر نمازی از آنِ وی بهفتاد هزار نماز برآید پس چون چنین بود نعمت بیش از آن نبود که ایزد تعالی کسی را درجهٔ ولایت و سلطانی دهد تا یکساعت از عمروی بجملهٔ عمر دیگری برآید، چون کسی قدراین نعمت نشناسد وبظلم‌وهوی‌مشغول شود بیم آن بود که‌خدای تعالی وی را دشمن گیرد، امّادلیل عظیمی‌خطرولایت آنست که ابن عبّاس (۱) رضی الله عنه میگوید که روزی رسول خدای بیامد و حلقهٔ در کـعبه بگرفت و در خانهٔ کعبه قومی بودند ازقریش وفرمود که ائمّه وسلاطین از قریش باشند تا سه کار بجای آرند، چون از ایشان رحمت خواهند

(۱) عبدالله بن عباس عم زادهٔ رسول بود استاد مفسران و راوی حدیث در سنهٔ ثمان و ستین بطائف در گذشت ۷۲ سال عمر داشت، و پدرش عباس در سال ۳۲ بزمان عثمان در گذشت و ببقیع مدفونست، عمرش زیادت از ۸۰ سال بود (تاریخ گزیده ص۲۳۳)

رحمت کنند و چون حکم خواهند عدل کنند و هرچه بگویند بکنند و هر که این نکند لعنت خدای و فرشتگان و جمله بندگان بر وی بارد و نپذیرد خدای تعالی از وی نه فریضه و نه سنّت، و رسول فرمود که سه کس اند که خدای تعالی بایشان ننگرد درروز قیامت ، سلطان دروغ زن و پیر زانیه، و درویش متکبّر و لاف زن ، و رسول خدای فرمود صحابه را که زود باشد جانب مشرق و مغرب فتح افتد شما را و همه عاملان آن نواحی در آتش باشند الاّ آنك از خدای تعالی بترسد و بپرهیزد و راه تقوی پیش گیرد وانابت کند، ورسول خدای فرمودهیچ بنده نیست که خدای تعالی رعیّتي بدو سپارد و وی با ایشان غشّ کند، و نصیحت بجای نیاورد جز که خدای تعالی بهشت بر وی حرام کند و رسول فرمود هر کسی را بر مسلمانان ولایتی دادند وایشان را چنان نگاه ندارد که اهل بیت خویش را گو جای خویش را در دوزخ فرا گیرد، و رسول خدا فرمود دو کس از امّت من محروم باشند ازشفاعت من، ظالم و مبتدع که در دین غلو کنند تا از حد بیرون گذرد و رسول فرمود عذاب صعبترین روز قیامت سلطان ظالم راست و رسول خدای [فرمودچند کس باشند که خدای] با ایشان بخشمست اگرخواهد خشم خویش در دنیا با ایشان براند واگر نه قرار گاه ایشان آتش بود ، یکی امیر قومي که حق از ایشان بستاند و انصاف ایشان را ازخود ندهد و ظلم از ایشان باز ندارد و در میان قوی و ضعیف سویّت نگاه ندارد و سخن بمیل گوید، و دیگر مردی که زن و فرزند خود را بطاعت حق تعالی نفرماید و کار های دین با ایشان نفرماید که بیاموزند و باك ندارد که ایشان را طعام از کجا دهد ، و دیگر مردی که مزدوری فرا

گیرد و کار دین (۱) تمام نکند (۲) و مزدوری تمـام ندهد، و دیگر مردی که در کابین زن خود ظلم کند، و عمر یك روز خواست که بر جنازهٔ نمـاز کـند مردی فرا پیش آمد و نماز کرد آنگاه چون آن میّت را دفن کردند آن مرد دست بر گور وی نهاد و گفت بار خدایا اگر عذابش کـنی باشد که درتوعاصی‌شده باشد وا گررحمت کنی حاجتمند است خنك توای مرد که هرگز نه امیر بودی نه عریف (۳) نه کاتب بودی و نه عوان (٤) و نه جابی (٥) آنگاه از چشم نابدید شد عمر گـفت تا او را طلب کردند نیافتند گفت آن خضر بود، ورسول فرمود وای برامیران وای برعریفان وای برامینان، اینان کسانی باشند در قیامت که خواهند که بگیّسوی خوداز‌آسمان‌آویخته بودندی و هرگزعمل‌نکرده بودندی و رسول خدای فرمود که هیچ کس را ولایت ندهند الاّ که در روز قیامت وی را میآرند دست بغل برکشیده اگر نیکو کار بود رها کنند و اگر نه غلی دیگر بر وی درافزایند.

عمر (٦) گفت وای برداور زمین از داور آسمان آن روز که وی را بیند مگر آنکه داد بدهد و حق گزارد و بهوی حکم نکند و بر خویشاوند میل نکند، وببیم وامید حکم بنگرداند، لیکن حکم (۷) باری تعـالی را آئینه سازد و در برابر چشم خویش بندد و برآن حکم می‌کند، ورسول خدای فرمود که روز قیامت والئی را بیاورند وبا او گویند شما شبانان

(۱) -، وَرَجُلٌ اسْتَاجَرَ اَجیراً فَتَمَّمَ عَمَلَهُ وَمَنَعَهُ اُجْرَتَهُ (جم)، لفظ دین‌ظاهراً زیاد مینماید وشاید بفتح اوّل‌مقصود باشد یعنی‌کاری‌که بعهدهٔ مزدوراست(؟)ودرنسخهٔ اصل بالای این‌کلمه بخطّ دیگر(وی) نوشته است(؟) ۲ -، بکند ظ، (۳) -، کارگزار، (٤) - مأموروحصّل دیوانی، (٥) -، ازجبایت بمعنی گردکردن خراجست وجابی‌راتوان به(سرگزیت) ترجمه کرد (٦) ؛ علی‌بن‌ابی‌طالب (جم)، (۷) ؛ کتاب ظ،

گوسفندان من بودید [پس یکی را گوید] چرا کسی را حد زدی وعقوبت کردی بیش از آنك بتو فرموديم گويد بار خدايا از خشم آنکه باتو خلاف كردند گوید چرا بایست خشم تو بیش از خشم من باشد ، و دیگری را گوید چرا عقوبت کمتر از آن کردی که فرموده ایم ، گوید بار خدایا بروی رحمت کردم خطاب آید که چرا بایست که شما رحیم تر از من باشید پس بفرماید تا گوشه های دوزخ را بدیشان پیدا کنند (۱) وحذیفه (۲) گفتی من باری بر هیچ والی ثنا نگویم اگر نیك باشد و اگر بد کنند (۳) چرا گفت از آنکه شنیدم از رسول خدای که فرمود روز قیامت همه والیان را بیاورند ظالم و عادل و همه را بر صراط بدارند و خدای تعالی بصراط وحی فرستد تا ایشان را بیفشاند یك افشاندن سخت که هیچ کس نبود جز که در حکم جور کرده باشد یا درقضا رشوه ستده باشد یا گوش زیادت فرا خصم داشته باشد همگان از صراط بیفتند و همه میروند تا هفتاد سال بدوزخ فرو روند تا آنگاه که بر قرارگاه رسند ؛ (در خبر آمده است) که داود شبگیر چنانکه هیچ کس ندانستندی که وی است بیرون آمدی و هر که را دیدی درسرّ ازسیرت داود پرسیدی ، روزی جبرئیل بر صورت مردی پیش وی آمد از وی پرسید ، جبرئیل گفت داود نیك مردی است اگر نه آن بودی که طعام از بیت المال می خورد نه از دسترنج خود پس داود در محراب شد و می گریست و می گفت بار خدایا مرا پیشهٔ بیاموز

(۱) بیا کنند ظ
(۲) ؛ حُذَیْفَةِ بن الیمان (جم) ، ظاهراً مقصود حذیفة بن الیمانست که از بزرگان صحابه و در زمان عمر عامل مدائن بود و پس از قتل عثمان و بیعت علی بن ابی طالب علیه السلام بفاصلهٔ ۴۰ روز در سال ۳۶ هجری وفات یافت (الاصابه فی تمییز الصحابه ج ا ص ۳۳۲) یك نفر دیگر هم بنام حذیفة الیمان داریم که بنسبت (از دی) شناخته میشود (۳)، گفتند، ظ »

که از دسترنج خویش خورم پس خدای تعالی وی را زره گری بیاموخت و عمر بن خطاب بجای عسس خود می گردیدی تا هر کجا خللی بیند تدارك کند و گفت اگر گوسفندی گرگن (۱) بکنار جوئی بگذارند و روغن در وی بمالند (۲) ترسم که از آن در روز قیامت از من باز پرسند (۳) و قیصر رسولی چند بفرستاد تا بنگرند که این مرد چگونه مردیست و سیرت وی چیست چون بمدینه رسیدند پرسیدند که ملك شما کجاست در جواب گفتند ما را ملك نیست بلکه امیریست و بدروازه بیرون شده آن رسولان بیرون دروازه رفته اورا دیدند در آفتاب خفته بر زمین و درّه (٤) در زیر سر نهاده عرق از پیشانی وی میرفت چنانکه زمین تر شده بود چون آن حال بدیدند هیبتی عظیم در دل ایشان اثر کرد که کسی را که ملوك عالم از هیبت وی بی قرار باشند وی چنین خفته باشد، پس گفتند عدل کردی لاجرم ایمن بخفتی و ملك ما جور کرد لاجرم همیشه هراسان باشد گواهی میدهیم که دین حق دین شماست و اگر نه آنستی که برسولی آمده ایم در حال مسلمان میشدیم اکنون بعد ازین بیائیم و مسلمان شویم، پس خطر ولایت اینست وعلم این دراز است و والی بدان سلامت یابد که همیشه با علماء دیندار بود تا راه عدل بوی می آموزند و خطر این کار بروی تازه می دارند، اصل دیگر آنکه تشنه بود همیشه بدیدار علماء

(۱) : گرگن و گرگین بمعنی گر برآمده وجرب دار است .

(۲) ، نمالند ، ظ ، (۳) ، پیش از این حکایت درمتن عربی حکایت دیگر از عبدالله بن عمر آورده که درین نسخهٔ فارسی موجود نیست خلاصهٔ ترجمه اش این است که : عبدالله بن عمر گوید ، شبی پدر خودرا در خواب دیدم پس از دوازده سال که از مرك او میگذشت ، از وی پرسیدمی که خدای تعالی باتو چه معاملت کرد ، گفتی از آنگاه باز که از جهان رفته ام تا کنون همه در حساب اعمال و باز پرس از کردار های خود در جهان بوده ام و بیم هلاك رفته ولی امیدم بکرم و رحمت الهیست . (٤) ، بکسر اول و شدّ ثانی بمعنی تازیانه است .

دیندار و پیوسته پرسیدن نصیحت از ایشان و حذر کنند از دیدار علماء حریص بر دنیا که وی را عشوه دهند و ثنا گویند و خشنودی وی طلب کنند تا از آن مردار دنیوی بمکر و حیلت چیزی بدست آورند که عالم دیندار آن بود که بخزانه طمع نکند و انصاف علم بدهد چنانکه شقیق بلخی (١) رحمه الله نزدیك هرون الرّشید شد گفت توئی شقیق زاهد، گفت شقیق منم اما زاهد نه گفت مرا پندی ده ، گفت خدای تعالی تورا بجای صدّیق نشانده است و از تو صدق درخواهد چنانکه از وی ، و باز بجای فاروق نشانده است و از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذوالنّورین (٢) بنشانده است و از تو شرم و کرم درخواهد چنانك از وی ، بجای علی بن ابی طالب بنشانده است و از تو علم و عدل درخواهد چنانك از وی، گفت بدین بیفزای گفت آری خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن ساخته اند و سه چیز بتو داده اند ، بیت المال و شمشیر و تازیانه و گفته اند بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار ، هر حاجتمندی که نزدیك تو آید این مال از وی بازمگیر و هر کس که فرمان خدای تعالی را خلاف کند بدین تازیانه اورا ادب کن و هر کس که بناحق کسی را بکشد بدین شمشیرش بکش بدستوری ولیّ مقتول و اگر اینها نکنی پیشرو اهل دوزخ تو باشی و دیگران از پی تو میآیند ، گفت زیادت کن ، گفت چشمه توئی و دیگر عمّال که در عالم جوی تواند اگر چشمه روشن باشد تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تیره باشد جویها امید (٣) ندارند ،

(١) ؛ ابوعلي شقیق بن ابراهیم بلخی از بزرگان مشایخ صوفیه خراسان بود ، در تذکرة الاولیاء شیخ عطار پاره‌ای از کلمات و اندرز های عارفانهٔ اورا نقل کرده است . و ابن خلکان بنقل از ابن الجوزی وفات او را در سال ١٥٣ ضبط نموده و زمان او بنابرین با ایام خلافت هرون الرشید (١٧٠ - ١٩٣) درست درنمی‌آید (؟) ولی در تاریخ گزیده (ص ٧٦٤) وفات اورا نزدیك سال ١٩٠ بزمان هرون الرشید ضبط شده و در . کتاب شذرات الذهب (ج ١ ص٣٤١) وفات وی را در سال ١٩٤ نوشته است

(٢) ؛ ذوالنورین لقب عثمان وفاروق لقب عمر و صدّیق لقب ابوبکر رضی الله عنهم است . (٣) ؛ مطابق (جم) روشنی جویها سود ندارد،

حکایت، هرون الرّشید باعبّـاس بنزدیك فضیل عیاض(۱) میشد چون بدر خانه رسید فضیل قرآن می خواند و بدین آیت رسیده بود، اَمْ حَسِبَ الَّذینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئٰاتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ سَواءً مَحْیاهُمْ وَ مَمٰاتُهُمْ سٰاءَ مٰا یَحْکُمُونَ ، ومعنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که کارهای بد کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که ایمـان آوردند و کار های نیکو کردند بد حکمی کردند ایشان، هرون گفت اگر پند طلب می کنم این کفایت است پس گفت در را بزن عبّـاس دربزد و گفت امیرالمؤمنین را اطاعت و [برروی او در بازکن] شب بود فضیل چراغ بنشاند ودر بازکرد هرون در تاریکی دست خود همی مالید تادستش بفضیل بازآمد، گفت آه ازین دست بدین نرمی اگر ازخدای نجات نیاورد، آنگاه گفت یا امیرالمؤمنین جواب خدای تعالی را ساخته باش روزقیامت که ترا باهر مسلمانی یك یك بنشانند و انصاف ایشان از تو طلبند، هرون بگریست عباس گفت خاموش که امیرالمؤمنین رابکشتی، گفت یاهامان تو وقوم تواورا هلاك کرده اید ومرا میکوئی که ویرابکشتی هرون گفت ترا هامان ازآن میخواند که مرا بفرعون نهاد پس هزار دینار درپیش وی بنهادو گفت که این حلالست وازکابین [ومیراث] مادرم است . گفت ترامیکویم که آنچه داری دست بدار وپناه با خداوندده توفرامن میدهی وازپیش وی برخاست و

(۱) ؛ فضیل بن عیاض مروزی ازبزرگـان مشایخ و محدّثان بود، وفاتش بضبط کتاب میزان الاعتدال و تاریخ گزیده و ابن خلکان در سال ۱۸۷ هجري واقع شد، و ابن خلکان مینویسد ابوعلی فضیل بن عیاض بن مسعود معاصر هرون الرشید و اصلش ازطالقان خراسان بود ونسبت (فندینی) بدو برای انتساب اوست بفندین از دیه‌های مرو ،(ابن خلکان ج ۱) یك نفر دیگر بنام فضیل بن عیاض صدفی هم داریم که بنوشتهٔ میزان الاعتدال پیش ازسال ۱۲۰ وفات یافت ، یکی دیگرهم فضیل بن عیاض خولانیست که از عبدالکریم بن مالك روایت میکند (میزان الاعتدال)

بیرون آمد و نپذیرفت ، وعمربن عبد العزیز محمّد بن الکعب [(١)] القرظی را
گفت صفت عدل بامن بگوی ، گفت هرکس از مسلمانان که ازتو کوچك
تراست ویرا پدر باش و هرکه مهتر است وی را برادر باش و عقوبت
هرکس درخور گناه وی کن و زینهار تا بخشم یك تازیانه نزنی که آنگاه
جای تو در دوزخ بود ، یکی از زاهدان نزدیك خلیفهٔ روزگارشد خلیفه
گفت مرا پندی ده گفت من بسفر چین رفته بودم ملك ایشان را گوش کر
شده بود ووی عظیم می گریست گفت نه از آن می گریم که شنوای من
خلل یافته است بلکه از آن می گریم که ناگاه مظلومی بدرسرای فریاد
کند و من نشنوم ولیکن شکر که چشم برجایست منادی کرد که هرکس
که تظلّم خواهد باید که جامهٔ سرخ پوشد پس هرروز بر پیلی نشستی و
بیرون آمدی هرکس که جامهٔ سرخ داشتی وی را بخواندی و سخن وی
بشنودی ، یا امیرالمؤمنین این کافری بود که شفقت بر بندگان خدای
چنین می برد وتو مؤمنی و از اهل بیت رسولی ، نگاه کن که شفقت تو
چگونه است ، بوقلابه [(٢)] بنزدیك عمر بن عبد العزیز شد عمر گفت مرا
پند ده گفت از روزگار آدم تا امروز هیچ خلیفهٔ نمانده است مگر تو ،
گفت بیفزای گفت منشین [(٣)] خلیفهٔ که بخواهد مرد توباشی گفت بیفزای .
گفت اگرخدای تعالی باتو بود ازچه ترسی واگر باتو نبود برچه پناهی
گفت پسندیده است آنچه گفتی ، سلیمان بن [(٤)] عبدالملك خلیفه بود یك

---

(١) ، قرظی بظاء معجمه صحیح است نه قرطي بطاء مهمله و در کتاب الاصابه فی تمییزالصحابه (ج ٥ ص ٣٠٣) مینویسد : « کعب بن سلیم بن اسد و یقال کعب بن حسان القرظی والد محمد کانامن سبی قریظه »

(٢) ؛ ابوقلابه بکسر قاف کنیهٔ عبدالله بن زید جرمیست که از طبقهٔ تابعین و محدثین شمرده می شود (تاج العروس)

(٣) ؛ نه پیشین ، ظ ، (٤) ؛ سلیمان بن عبدالملك بن مروان مدت خلافتش (٩٦-٩٩)

روز اندیشه کرد که درین دنیا چندین تنعّم کردم حال من در قیامت چگونه بود پس کس پیش ابوحازم (۱) فرستاد که زاهد وعالم روزگار بود گفت ازآنکه روزه بدان می گشائی مرا چیزی فرست ، پارهٔ سبوس بریان کرده بدو فرستاد که من شام ازین خورم سلیمان چون آن بدید بگریست وبردل وی عظیم کار کرد سه روز روزه داشت که هیچ چیز نخورد وسیّم شب روزه بدان گشاد چنین گویند درآن شب بااهل خود صحبت کرد وی را عبدالعزیز پدید آمد [و از وی عمر بن عبد العزیز بادید آمد] که یگانهٔ جهان بود ودرعدل مانند عمر بن الخطّاب بود گفتند از برکات نیّت نیکو بود که از آن طعام خورده بود ، وعمر عبدالعزیز را پرسیدند که سبب توبهٔ تو چه بود گفت روزیّ غلامی را می زدم گفت یادکن ازشبی که بامدادِ آن روز قیامت باشد آن سخن بر دل من کار کرد .

هرون الرّشید را دید یکی از بزرگان که در عرفات سر وپای برهنه برسنگر یزهٔ گرم ایستاده بود و دست برداشته می گفت بارخدایا تو توئی و من منم کارمن آنست که باز برسرگناه شوم وکار تو آنست که هرزمان باز برسر مغفرت شوی و برمن رحمت کنی ، بزرگان گفتند جبّار زمین پیش جبّار آسمان چه زاری می کند ، عمر بن عبد العزیز (۲) ابوحازم را گفت مرا پند ده ، گفت برزمین خسب ومرگ را فرا زیر سرنه و هر چه

(۱) ؛ ابوحازم مکیّ از بزرگان علماء و زهّاد است که بنوشتهٔ صاحب گزیده معاصر حسن بصری بوده و همو سال وفات حسن را (۱۱۷) ضبط کرده است ، و ابن خلّکان وفات حسن بصری را غرّهٔ رجب (۱۱۰) مینویسد ، در کتب رجال هم چند نفر بکنیهٔ ابو حازم داریم مانند ابو حازم انصاری ؛ و ابو حازم احمسی ، ابو حازم بجلی ابو حازم تمّار که بعضی از صحابه وبرخی ازتابعین بوده اندرجوع شود به (اسدالغابه) و (الاصابه) (۲) عمر بن عبدالعزیز از بزرگان خلفای عهد امویست ، مدّت خلافتش (۹۹ ـ ۱۰۱) و مدّت زندگانیش بنا بر مشهور (۶۲ـ۱۰۱) بود

روا داری که مرگ ترادریابدبرآن‌نکاه‌دارو هرچه‌رواندار ی[که مرگت بر آن دریابد] از آن‌دورباش که باشدکه‌خودمرگ نزدیکست ، پس باید که صاحب ولایت این حکایت پیش چشم دارد و این پند ها که دیگران را داده اند بپذیرد و هر عالم را که بیند پند از وی طلب کند و هرعالم که ایشان را بینند پند ازین جنس دهند وکلمهٔ حق باز نگیرند وملوك را غروروندهند که با ایشان درآن مظلمت شریك باشند .

اصل سوم ، آنکه ملك بدان قناعت نکند که خود ظلم روا ندارد ولیکن غلامان و چاکران و نایبان خود را مهذّب کند و بظلم ایشان رضا ندهد که وی را ظلم از حاشیت بپرسند چنانکه از ظلم وی ، عمربن الخطّاب نامهٔ نوشت بابو موسی الاشعری (١) و وی عامل ری بود که امّا بعد نیکبخت ترین رعیّت داران کسیست که رعیّت بدو نیکبخت باشند و بد بخت ترین کسی آنست که رعیّت بدو بد بخت باشند زینهار تا فراخ نروی که عمّال ترا نکاه همچنان کنند ، آنگاه مثل توچون گوسفندی باشد که سبزه بیند و بسیار بخورد تا فربه شود و فربهی وی سبب هلاك وی باشد که بدان سبب وی را بکشند و بخورند ، و در توریة وارد است که هر ظلم که از عامل بسلطان رسد و وی خاموش باشد آن ظلم وی کرده باشد و بدان مأخوذ بود وباید که والی بداند که هیچ کس مغبون تروبی عقل تر از آن نبود که دین و آخرت خویش بدنیاء کسی دیگر بفروشد و همه عمّال و چاکران خدمت برای نصیب دنیائی خویش کنند و ظلم در چشم والی آراسته کنند تا وی را بدوزخ فرستند و ایشان بغرض خود برسند ، و کدام دشمن عظیم تر از آنکه درهلاك تو سعی کند برای درمی چند حرام که بدست آورد ، و درجمله باید که عدل بر رعیّت نکاه دارد

(١) ، عبدالله‌بن قیس اشعري داستان او درقضیهٔ حکمین معروفست ، در تاریخ گزیده می‌نویسد ٦٠ سال عمرکرد و بروایتی در سنهٔ ٤٢ وبروایتی در ٥٢ وفات یافت ،

و جمله حشم و اهل و فرزندان فرا عدل دارد و این نکند الاّ کسی که نخستین عدل دراندرون خویش نگاه دارد، وعدل آن بود که ظلم وشهوت و خشم از عقل باز دارد تا ایشان را اسیر عقل و دین کند نه عقل را اسیر ظلم و شهوت وخشم کند وبیشتر خلق آنند که عقل را کمر خدمت بسته‌اند برای شهوت و خشم با حیلتی انبساط(١) می کنندتا شهوت وخشم بمراد چون رسانند(٢) ونداننده که عقل لشکر خدایست تعالی و تقدّس و شهوت و خشم لشکر ابلیس است، کسی که لشکر خدارا دردست لشکر ابلیس اسیر کند بر دیگران عدل چون کند پس آفتاب عدل(٣) درسینه بدید آید آنگاه انوار آن باهل خانه و خواص سرای سرایت کند آنگاه شعاع آن برعیّت رسد، و هر کـه بی آفتاب شعاع چشم دارد طلب محال کرده باشد (٤).

(١) استنباط، ظ (٢) درترجمهٔ عربی بعضی مطالب این قسمت مقدم و مؤخر دیده میشود؛ (٣) ؛ نخستین او را ظ ، (٤) از اینجا قسمتی از عبارت افتاده که بقرینهٔ ترجمهٔ عربی خلاصه اش اینست

بدان که عدل و داد از کمال خرد است و کمال خرد بآنست که هر چیز را همچنان که در باطن باشد بدانی و بظاهر فریب نخوری، فی‌المثل آنگاه که بر مردمان ستم روا میداری باید که در نگری تامقصود تو از ستمکاری چه باشد پس اگر قصد تو از دنیا خوردن طعامهای گوارنده باشد همانا شهوت و کرم شکمی چهار پایان است بگونهٔ آدمی در آمده و تو در شمار بهائمی نه در جزو آدمیان؛ و اگر مقصود تو زیور تاج باشد همانا زنی باشی بصورت مردان زیرا که خود آرائی شیوهٔ زنان است، و اگر ستمگری از روی خشم و غضب درونی باشد همانند دَدگان باشی، و اگر قصد تو از جباری آنست که مردمان خدمتگزار تو باشند چنان دان که این مردمان بندهٔ شکم ودر بند آرزو ها و خدمتگزار شهوت خویشند و ترا برای شهوت خویش خدمت کنند، و اگر بشنوند که ولایت از تو گرفته و بدیگری داده میشود از تو روی برتابند و بدیگر کس گرایند، هرکجا درم بیشتر و بآرزو های آنان در خور تر خدمتگزار ترند - پس خردمند کسی است که بحقایق چیز ها بنگرد و بصورت فریبنده غره نگردد، آنکس که چنین نباشد عاقل نیست و هر که عاقل نباشد عادل نباشد و هر که عادل نباشد جایگاهش دوزخ است، از اینجا است که سرمایهٔ همهٔ سعادتها خرد باشد.

اصل چهارم، آنست که غالب بر والی تکبّر نبود که از تکبّر خشم غالب شود و وی را بانتقام دعوت کند و خشم غول عقلست و آفت او و علاج آن در کتاب غضب در رُبع مهلکات از کتاب احیاء علوم یاد کرده ایم(۱)، امّا چون خشم غالب شد باید که جهد کند تا همه کار ها میل بجانب عفوبکشد و کرم و بردباری پیشه کند تا مانند ددگان نباشد.

حکایت، ابو جعفر منصور فرمود تا یکی را بکشند که خیانت کرده بود، مبارك بن فضاله(۲) حاضر بود گفت یا امیر المؤمنین نخست چیزی ازرسول خدا بشنو، گفت بگو، گفت حسن بصری روایت میکند که رسول خدای فرمود که روز قیامت در آن وقت که خلایق را در یك صحرا جمع کنند منادی آواز دهد که هر که را بنزد خدایتعالی و تقدّس دوستیست بر خیزد هیچ کس برنخیزد مگر آن کس که از کسی عفو کرده باشد، پس خلیفه گفت دست ازوی بدارید که عفو کردم و بیشترین ولات را خشم از آن بود که کسی برایشان زبان دراز کند که در خون وی سعی کنند، و درین وقت باید که یاد آورد آنك عیسی با یحیي بن زکرّیا گفت، هر که ترا چیزی گوید و راست گوید شکر کن و اگردروغ گوید عظیمتر کن که در دیوان توعملي بیفزود بی رنج تو، یعنی عبادت آن کس در دیوان تو آورند، و یکی را پیش رسول خدا گفتند او عظیم باقوّت مردیست رسول فرمود چرا؟ عرض کردند باهر که کشتی گیرد وی را بیفکند، و با همه کس بر آید، رسول خدا فرمود که قوی و مردانه آن باشد که با خشم خویش برآید نه آنکه کسی را بیفکند و رسول خدا فرمود سه چیز است که هر که بدان رسد ایمان وی تمام

(۱) این تصریح دلیلی است برآنکه این کتاب از مؤلفات غزّالی است
(۲) : نضل (جع)،

شد، چون خشم گیرد قصد باطل نکند، وچون خشنود شود حق بنگذارد، وچون قادر شود بیش ازحقّ خویش نستاند، عمر گفت بر خُلقِ هیچ کس اعتماد مکن تادر وقت طمع وی را نیازمائی (۱)، علی بن حسین صلوات الله علیه یك روز بمسجد میشد یکی وی را دشنام داد غلامان قصد وی کردند علی گفت دست از وی بدارید پس وی را فرمود آنچه ازما برتو پوشیده است بیشتر ازآنست که میدانی هیچ حاجتی هست ترا که ازدست مابرآید مرد خجل شد علی جامهٔ خود را باهزار درم بوی داد آن مرد میشد و میگفت، گواهی دهم که جز وی فرزند پیغمبر نیست، وهم از زین العابدین روایت کنند که غلامی رادوبار آواز داد واو جواب نمیداد [زین العابدین فرمود آواز من نشنیدی] گفت شنیدم فرمود چرا جواب ندادی، گفت ازخلق نیکوی تو ایمن بودم که مرا نرنجانی گفت شکر خدای را که بندهٔ من از من ایمنست واورا آزادکرد، وهم اورا غلامی بود پای گوسفند وی را بشکست فرمود چرا کردی گفت عمداً کردم تا ترا بخشم آورم گفت من اکنون آن کس را بخشم آورم که ترا این آموخت یعنی ابلیس را وغلام را آزاد کرد، و نیز یکی وی را دشنام میداد گفت یا جوانمرد میان دوزخ و بهشت عقبه ایست اگر آنرا بگذارم بدین سخن تو باك ندارم، واگر نتوانم گذاشت بتر از آنم که تو گفتی، و رسول فرمود کس باشد که بحلم و عفو درجه صایم و قایم بیابد، و کس بود که نام وی در جریدهٔ جبّاران نویسند و هیچ ولایت ندارد مگربخانهٔ و نیزرسول خدا فرمود

(۱) ؛ پیش از این حکایت درترجمهٔ عربی حکایتی از حسین بن علی علیه السلام نقل شده و خلاصهٔ ترجمه اش اینکه حسین بن علی ع بشنید که مردی ویرا ناپسند می گفته است، طبقی خرمای تازه بر گرفت و بخانهٔ آنمرد شد، مرد گفت ای پسر فاطمه این چه باشد حسین بن علی گفت شنیدم که کردار های نیك خود را بمن هدیه کردی در عوض ترا طبقی خرما آورده ام

دوزخ را دریست که هیچ کس بدان در نشود مگر که خشم خویش بر خلاف شرع براند، و روایت کردند که ابلیس در پیش موسی آمد و گفت از تندی حذر کن که تندی [در سبکسر است] (۱) و من باوی چنان بازی کنم که کودکان با گوی بازی کنند و از زبان (۲) حذر کن که هیچ دام فرونکردم خلق را که بدان اعتماد دارم چون زبان (۳) واز بخیلی حذر کن که من دین و دنیا [بر بخیل] بزبان آورم، ورسول خدا فرمود که هر که خشم فرو خورد و تواند کـه بگذراند حق تعالی وبرا حلّهٔ کرامت پوشد، ورسول خدا فرمود وای بر آن کس که خشمگین شود وخشم خدای تعالی برخویشتن فراموش کند، یکی رسول خدای را گفت مرا کاری بیاموز که بدان ببهشت شوم گفت خشمگین مشو، دیگر ازهیچ کس چیزی مخواه که بهشت تر است، وگفت دیگر فرمود پس از نماز دیگر هفتاد بار استغفار کن تا گناه هفتاد سالهٔ ترا عفو کنند، گفت مرا هفتاد سال گناه نیست گفت آنِ مادرت، گفت مادرم را چندین گناه نیست، گفت آنِ پدرت، گفت پدرم را چندین گناه نیست، گفت آنِ برادرت، عبدالله بن مسعود رضی الله عنه گوید کـه رسول خدای مالی قسمت میکرد، یکی گفت این قسمت نه برای خداست یعنی بانصاف نیست ابن مسعود حکایت کرد پیش رسول خدای آن حضرت خشمگین شد و روی مبارکش سرخ شد و بیش ازین نگفت که خدای تعالی بر برادرم موسی رحمت کناد وی را بیش ازین برنجانیدند و صبر کرد، و این جمله از اخبار و حکایات کفایت بود نصیحت اهل ولایت را چون اصل ایمان بر جای باشد این اثر کند [و اگر اثر نکند] از آنست

(۱) ؛ فَانَّ الحَرْدَانَ یَکونُ خَفِیفَ الرَّأسِ، (جم)
(۲) ؛ زنان ظ (۳) ؛ زنان ظ

که دل از ایمان خالی باشد وجز حدیثي بر زبان نمانده است ، و ندانم که حقیقت ایمان در دل چگونه بود عاملی را که چندین هزار دینار فرا ستاند و فرا دیگری دهد وی در ضمان همه بود ، و حقیقت دان که روز قیامت همه از وی طلب کنند و منفعت آن بدیگری رسد ورنج و عقوبت بدو [باز گردد] و آن ازنهایت غفلت و نا مسلمانی بود .

اصل پنجم ، در هر واقعه که پیش آید تقدیر کنند که وی رعیّتست و دیگری والی وهرچه خود را نپسندد [بر دیگران نپسندد] و اگر پسندد غشّ وخیانت کرده باشد در ولایت ، روزی رسول خدا در سایه نشسته بود جبرئیل گفت یا رسول اللّٰه تو در سایه و صحابه در آفتاب چگونه بود بدین قدر با وی عتاب کرد و رسول خدای گفت هر که خواهد که از دوزخ خلاص یابد و در بهشت شود باید که چون مرگ وی را دریابد بر کلمهٔ لااله الااللّٰه دریابد ، و هر چه خود را نپسندد هیچ مسلمان را نپسندد ، و رسول صلی اللّٰه علیه فرمود که هرکس بامداد بر خیزد و وی را جزخدای تعالی همّتی باشد وی نه مردِ خدای باشد ، و اگر از کار مسلمانان و تیمار داشت ایشان خالی وغافل باشد از جملهٔ ایشان نیست .

اصل ششم ، آنکه انتظار ارباب حاجات بر درگاه حقیر نشناسد و ازآن خطرحذرکنند وتا مسلمانان را حاجتی بود بهیچ عبادت نوافل مشغول نشود که گزاردن حاجات مسلمانان از همه فاضلتر است ، یك‌روز عمربن عبدالعزیز کارخلق می گزارد تا وقت نماز پیشین‌مانده شد بخانه رفت تا یکساعت بیاساید ، پسر وی با وی گفت بچه ایمنی از آنك این ساعت مرگ در آید و کسی بر درگاه منتظر حاجتی بود و تو مقصّر

باشی در حقّ وی، گفت راست گوئی برخاست و بیرون شد،

اصل هفتم، آنکه خویشتن را عادت نکند که بشهوات مشغول شود، یا با آنکه جامه نیکوتر پوشید وطعام خوش خورد بلکه با همه چیزها باید قناعت کند که بی قناعت عدل ممکن نشود، و عمر رضی الله عنه پرسید از مسلمانی که چه شنیدهٔ از احوال من که آن را کاره بودی گفت شنیدم که دو نان خورش بر خوان نهادی؛ و دو پیراهن داری یکی برای شب و دیگری برای روز گفت جز این هست، گفت نه گفت بالله [این] هردو نیز نیست.

اصل هشتم، آنکه تا تواند برفق کوشد بر عنف [کار نکند]، ورسول خدا گفت که هر والی که با رعیّت رفق کند با وی درقیامت رفق کنند، و دعا کرد و گفت بار خدایا هر والی که با رعیت خویش رفق کند تو با وی رفق کن، و هر که با رعیّت خویش عنف کند تا باوی عنف کن، و نیز فرمود که نیکو چیزیست ولایت وفرمان دادن کسی را که بحقّ آن قیام کند، وبد چیزیست ولایت وفرمان دادن کسی را که درحقّ آن تقصیر کند و هشام بن عبد الملك از خلفا بود پرسید از ابو حازم که از جمله علماءِ بزرگ و زاهد وقت خویش بود که چیست تدبیرنجات دراین کار [گفت] هر درمی که بستانی از جائی بستان که حلال باشد، و جائی نه که بحق باشد گفت این که تواند گفت آنك طاقت دوزخ ندارد و راحت بهشت دوست دارد.

اصل نهم، آنك جهد کند تا همه رعیّت را ازخویش خشنود دارد با موافقت شرع بهم، ورسول خدای فرمود بهترین امّت من آنانند که شمارا دوست دارند وشما ایشان را (دوست دارید) و بدترین امّت من آنانند

که شما را دشمن دارند و شما ایشان را لعنت کنید، و باید که والی غرّه نشود که هر کس بوی رسد او را ثنا گوید تا پندارد که همه رعیّت از وی خشنودند بلکه آن همه ازبیم بود، باید که معتمدان فرا کند تاتجسّس کنند واحوال وی ازخلق پرسند که عیب خویش اززبان مردمان بتوان دانست.

اصل دهم، آنك رضای هیچ کس طلب نکند که بر خلاف شرع خشنود خواهد شد، که نا خشنودی وی زیان ندارد، وعمر رضی اللّٰهعنه می گوید، هر روز که بر خیزم یك نیم خلق از من نا خشنود باشند پس هر دو خصم را که نزد من آیند خشنود نتوان کرد، و سخت جاهل کسی باشد که برای رضاى خلق رضای حق بگذارد، ومعاویه نامه نوشت بعایشه رضی اللّٰه عنها وعن ابیها وعن محبّیّها (که مرا پندی ده) وی نوشت که از رسول خدا شنیدم که فرمود که هر کس خشنودی خدای تعالي خواهد بناخشنودی خلق حق تعالی از وی خشنود شود و خلق را خشنود کند، و هر که خشنودی خلق جوید درناخشنودی خدای تعالی حق تعالی ازوی ناخشنود باشد و خلق را از وی ناخشنود کند.

پیدا کردن آن دو چشمه که آبشخور ایمان از ویست

چون بیخها و شاخه های ایمان معلوم شد، بدانکهاینجا دوچشمه دانشست که این درخت آب ازوی کشد.

چشمهٔ اول شناخت دنیاست، که وی خودچیست وآدمی را ازبرای چه بدنیا آورده اند، بدانك منزلگاه نه قرارگاهست، و آدمی در دنیا بر صورت مسافریست که رحم مادر اول منزل ویست، و لحد آخر منزل وی، و وطن قرارگاه، پس از آنست که هر سالی چون از عمر می گذرد مانند مرحلهٔ، وهر ماهی چون استراحتی که مسافر را بود، و

هر هفته چون آبادانی بود که در راه پیش آید ' وهر روزی چون فرسنگی و هر نفس چون گامی ' بهر نفسی که بردارد آن مقدار بآخرت نزدیکتر می شود ' و این دنیا چون قنطره است و هر که بر قنطره گذر کند و بعمارت قنطره روزگار ببرد ومنزلگاه فراموش کند بی عقل باشد بلکه عاقل آن باشد که در منزلگاه دنیا جز بزاد راه مشغول نباشد ' و از دنیا بقدر حاجت کفایت کند ' و هر چه بیش از حاجت جمع کند زهرقاتل بود و بوقت مرگ خواهد که همه خزائن وی پر خاکستر ستی و در وی هیچ سیم و زر نیستی ' پس هرچند جمع بیش کند نصیب وی ازآن قدرحاجت بیش نبود ' وباقی همه تخم حسرت بود بوقت مرگش جان کندن دشوار تر بود ' واین آنوقت بود که این مال ار حلال جمع بوده باشد اما اگر از حرام بوده باشد خودعذاب آخرت بر بن حسرت بگذرد وممکن نبود از دنیا صبر کردن مگر برنج لیکن چون ایمان درست بودنومید بودن روی نیست وباشد که بآخر عفو کند ان شاء الله ' و بدانك راحت دنیا روزی چند است و آن نیز منغص و برنج آمیخته است . جاودانه وصافی نیست ' درآخرت فوت خواهد شد وآن پادشاهی بی نهایتست ' پس برعاقل آسان بود روزی چند صبر کردن برای آسایش جاودانه ' و اگر کسی معشوقهٔ دارد و یکی عاشق را گوید اگر امشب صبر کنی هزار شب وی را بتو تسلیم کنم بی رنج و بی خطر اگر چه عشقی عظیم بود صبر یکشب برای هزار شب آسان باشد و مدت دنیا هزار یك آخرت نیست بلکه با آن هیچ نسبت ندارد که آن بی نهایتست ' و درازی آن خود در وهم نیاید ' ودرصفت دنیا کتابی کرده ایم اما اکنون بدان قناعت کنیم که حال دنیا بده مثال یاد کنیم .

مثال اول ' در پیدا کردن جادوئی دنیا ' رسول فرمود بپرهیزید

از دنیا که وی از هاروت وماروت جادو تر است ، واول جادوئی آنست که خویشتن بتو نماید چنانکه تو پنداری که وی ساکنست و با تو قرار گرفته که در وی نگری و خود جهانست و از تو گریزانست بردوام لیکن بتدریج ذره ذره (۱) و نفس نفس حرکت می کندومثال وی چون سایه ایست که در وی نگری ساکن نماید و خود بر دوام میرود و معلومست عمر تو همچنین بر دوام میرود و ترا وداع می کند و تو از آن غافل و بی خبری . (۲)

مثال دوم ، دیگر سحر وی آنست که خویشتن بدوستی بتو نماید تا ترا عاشق خود کند و چنان فرا تو نماید که با تو ساخته خواهد بود و با کس دیگر نخواهد بود ناگاه دشمن توشود ، ومثل وی چون زنی نابکار است و مفسد و پر لابه است که مردان را بخویشتن غرّه همی کند تاعاشق کنند آنگاه بخانه برد و هلاك کند ، نقلست که عیسی دنیا را دید در مکاشفات خویش درصورت پیر زنی گفت چندشوهر داشتهٔ ، گفت درعدد نیاید از بسیاری ، گفت بمردند یا طلاق دادند ، گفت همه را بکشتم گفت پس عجبست ازین احمقان دیگر که میبینند و عبرت نمی گیرند

مثال سوم ، آنست که ظاهر خویش آراسته دارد ، و هرچه بلا و محنتست آن را پوشیده دارد تا جاهل بظاهر وی نگرد وغرّه شود ، ومثل وی چون پیر زنیست زشت که رو دربندد و جامه های نیکو پوشیده باشد

---

(۱) ؛ عَلَی التد ریج ذَرَّةً ذَرَّةً وَنَفَساً نَفَسا (جم) (۲) ؛ در ترجمهٔ عربی اینجا دوبیت دارد وبقرینهٔ آنچه مترجم در آغاز کتاب می نویسد « وَتَرْجَمْتُ عَمّا سْتَشْهَد به مُؤلِفُ الکِتابِ مِنَ الأَخْبارِ وَالأَشْعار الفارسيّة بِاشْعارٍ مِنَ العَرَبِيَّة معلوم میشود که در اصل فارسی هم باین مضمون دو بیت فارسی بوده که از نسخهٔ موجود ساقط شده است ، دو بیت عربی اینست : وَمَا الدُّنْيا وَاِنْ كَثُرَت وَطابَتْ بِهَا اللَّذاتُ اِلاّ كَالسَّرابِ
يَمُرُّ نعيمُها بَعْدَ التَذاذٍ وَيَمْضي ذاهِباً مَرَّ السَّحابِ

و پیرایه بسیار بر خود کرده و خلق از دور وی‌را می بینند و بروی فتنه می شوند، چون چادر از وی باز کنند پشیمان می‌شوند چون فضایح وی می بینند، در خبر است کـه دنیا را بیاورند در قیامت بر صورت پیر زنی زشت‌سبز چشم و دندانهای وی بیرون آمده چون‌خلق بوی نگرند گویند نعوذ بالله ازین این چیست بدین زشتی و فضیحت گویند این‌آن دنیاست کهشما ازبهرآن با یکدیگرحسد ودشمنی ورزیدید. وخونها برناحق ریختید ورحم قطع کردید وبوی‌غرّه شدیدآنگاه‌وی رابدوزخ آرندگوید بارخدایا کجا اند دوستان‌من خدای‌تعالي بفرماید تاایشان را با وی بدوزخ برند.

مثال چهارم، کسی که حساب بر گیرد تا چند بوده است از ازل که در دنیا نبوده است و چند است آنکه نخواهد بود و ازین روزی چند که میان ازل و ابد باشد چند است بدأند کـه مثال دنیا چون راه مسافریست که اول وی مهد و آخر وی لحد است و درمیان وی منزلی چندمعدود و هرسالی چون منزلی‌و هر ماهی چون‌فرسنگی و هر روزی چون میلی و هر نفسی چون‌گامی وی بر دوام میرود یکی را ازین راه فرسنگی مانده ویکی کمتر ویکی بیشتر و وی ساکن‌نشسته گوئی همیشه آنجا خواهد بود، تدبیر کار ها کند که‌تا ده سال[باشد و خود] بدان محتاج نباشد و وی خود تاده روز دیگرزیرخاك خواهد بود

مثال پنجم، بدانك مثال دنیا در لذت که ابناء دنیا یابند باز آن رسوائی که ازدنیادر آخرت خواهند دید همچون کسیست که طعام چرب و شیرین بخورد بسیار تا معدهٔ وی تباه شود آنگـاه فضیحتی از معدهٔ خویش و نفس ناخوش و قضاء حاجت خویش می بیند و تشویر

می خورد و پشیمان میشود که لذت گذشت وفضیحتی بماند چنانك هر چند طعام خوشتر ثقل او گنده تر و رسواتر ، و همچنین هر چندالفت با دنیا بیشتر عاقبت آن رسوا تر و این اندر وقت جان کندن بدیدآید هر که را نعمت‌بسیار و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر وسیم بیشتر رنج فراق وی بوقت جان کندن بیشتر بود از آن کسی که اینها کمتر دارد و آن رنج و عذاب بمرك زایل نشود بلکه زیادت شود که آن دوستی صفت دلست و دل بر جای خویش باشد و نمیرد

مثال ششم ، بدانك کارهای دنیابیشترمختصر نماید و مردم پندارد که شغل وی دراز نخواهد بود و باشد که از یك کار وی صد کار دیگر بدید آید و عمر دراز در آن بخرج کند و عیسی فرمود مثل جوینده دنیا مثل نوشنده آب دریاست هر چند بیشتر خورد تشنه تر باشد و میخورد تا هلاك شود ، و هرگز آن تشنگی از وی به نشود ، و رسول خدا صم فرمود که همچنانکه روا نباشد که کسی در آب دریا شود و تر نشود ، روا نباشد که کسی در کار دنیا شود و آلوده نشود .

مثال هفتم ، مثال کسی که در دنیا آیدچون‌مثال کسیست که مهمان شود بنزدیك میزبانی که عادت وی آن بود که همیشه سرای آراسته دارد برای میهمان و ایشان را می خواند گروه گروه را پس طبقی گوهر و زر پیش ایشان می نهد و مجمرهٔ سیمین با عود و بخور تامعطر می شود و طبق ومجمره میگذارد تا دیگر قوم در رسند ، پس هر که رسم میزبان داند وعاقل بود عود و بخور بر آتش نهد و خوش بوی شود و مجمره بدلخوشی بگذارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله ونادان باشد پندارد که این طبق و مجمره بوی میدهند تا باخویشتن ببرد و

چون بوقت رفتن از وی باز ستانند رنجور و دلتنك شود و فریاد در گیرد، بدانك دنیا چون آن مهمانسرایست سبیل بر ره گدایان تازاد گیرند و در آن چیز که در سرایست طمع نکنند.

مثال هشتم، مثل اهل دنیا درمشغولی ایشان بکاردنیا و فراموش کردن آخرت چون مثل قومیست که در کشتی باشند و بجزیره رسند برای قضای حاجت و طهارت بیرون آیند و کشتیبانان منادی کردن گیرند که هیچ کس مباد که روزگار بسیار برد و جز بطهارت مشغول باشد که کشتی بتعجیل بخواهد رفت، پس ایشان درین جزیره پراکنده شوند و گروهی عاقل باشند سبك طهارت کنند و باز آیند و کشتی فارغ یابندو جائی که فارغ تر و موافق تر باشد در کشتی بگیرند، گروهی دیگر در عجایب آن جزیره بمانند و بنظاره بایستند در آن کوشکهاء(۱) نیکو ومرغان خوش آواز وسنگریزهای ملّون ومنقش چون باز آیند هیچ جای نیابند جائی تنك وتاریك بنشینند ورنج آن میکشند گروهی دیگر بنظاره اختصار نکردند آن سنك ریز های نیکو برچیدند و با خویشتن بیاوردند ودر کشتی جای نیافتند جای تنك بنشستند وآن بر گردن نهادند وچون روزی دو برآمد رنگ آن سنگ ریز ها بگردید و تاریك شد و بویهای ناخوش برآمدن گرفت جائی نیافتند که بیندازند پشیمانی می خورند و بارورنج آن برگردن می کشند، و گروهی دیگر در عجایبهای جزیره متعجب شدند همچنان نظاره کنان میشدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتیبان بشنیدند(۲) در جزیره میبودند تا بعضی هلاك شدند از گرسنگی و بعضی را سباع هلاك کردند، مثل

(۱) ـ در کلها و درختان ظ (۲) نشنیدند، ظ بقرینة (جم)

گروه اوّل مؤمنان و پرهیزگارانست ، وگروه بازپسین مثل کافرانست
که خدای را در آخرت فراموش کردند وهمگی خود را فرا دنیا دادند
قوله عزّ وجل اِسْتَحِبّوا الْحَیٰوةَ الدُّنْیا عَلَی الْآخِرَةِ ، و آن گروه
میانگین (۱) مثل عاصیانست که اصل ایمان نگاه داشتند و دست از دنیا
باز نداشتند ، گروهی با درویشی تمتّع می کردند و گروهی با تمتع نعمت
بسیار جمع می کردند تا گرانبار شدند .

مثال نهم ، ابوهریره (۲) رضی الله عنه گوید که روزی رسول صم
فرمود یا اباهریره خواهی که هرچه در دنیاست و دنیا بتو نمایم گفت
بلی یا رسول‌الله پس دست من بگرفت وببرد تا سرگین دانی و در آنجا سر-
های آدمیان بود انداخته استخوان مانده وخرقه پاره‌های کهنه انداخته
و استخوانهای پوسیده و پلیدیهاء آدمیان ، و فرمود یا اباهریره این
سرهای مردمان می بینی این سرهای شما بود پرآز وحرص دنیا و همچون
شما امید عمر دراز میداشتند و بعمارت دنیا و جمع مال می کوشیدند و
امروز استخوانهای برهنه مانده است ، چنین که می بینی و این خرقه
پاره ها جامه های ایشانست که بوقت تجمّل و رعونت در پوشیدندی
اکنون باد آن جامه ها در میان نجاست فرو می برد و این

( ) چهار گروه تقسیم کرد - پس مراد از گروه میانگین دو گروه از چهارگروه
یعنی گروه دوم و سوم است

(۲) بنابرمشهور نامش (عبدالرحمن‌ابن‌صخر) بود ودرمدینه‌بسال ۵۷ هجری وفات
یافت - و از خود او روایت کرده اند که گفت نام اصلی من در عصر جاهلیت
(عبد شمس) بود و پیغمبرصم مرا (عبدالرحمن) نام نهاد - و نیز گفت‌که روزی
گربه ای در آستین گرفتم و از اینرو بکنیت ابوهریره شهرت یافتم . راجع
بنام اصلی اواختلاف اقوال بنوشتهٔ قاموس از سی متجاوز است - و در کتاب
(الاصابه) شرحی در ترجمهٔ احوال او نوشته و بعض اقوال مختلف را نقل
کرده است .

استخوانها استخوان بارگیران ایشانست که بر پشت ایشان گرد عالم طواف می‌کردند و این پلیدیها آن طعامهای خوشست که بحیلت‌بدست میآوردند و از یکدیگر می ربودند پس بدین رسوائی از خویشتن بینداختند که هیچکس از گند نزدیك آن نمی تواند رفتن جمله دنیا اینست که می بینی هر که خواهد که بر دنیا بگرید گو برین بگری ابوهریره رضی‌الله عنه گوید که هر کس که آنجا حاضر بودند همه بگریستند .

مثال‌دهم ، در روزگار عیسی سه‌مرد درراهی میرفتند فراگنجی رسیدند گفتند یکی بفرستیم تا مارا خوردنی آورد یکی را بفرستادند آن مرد بشد و طعام بخرید با خویش گفت مرا باید زهر درین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند وگنج بمن ماند ، آن دو مرد دیگر گفتند چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بما بماند چون او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد وی را بکشتند پس طعام بخوردند و هردو بمردند عیسی علیه‌السلام آنجا بگذشت با حواریان گفت اینك دنیا بنگرید که چگونه هرسه مرد ازبهر وی کشته‌اند ووی از هرسه باز مانده واین پندیست بر جویندگان دنیا از دنیا .

چشمهٔ دیگر شناخت نفس باز پسینست ، بدانك آدمیان دوگروهند گروهی دنیا بگیرند وامید عمردراز فرا پیش گیرند وهیچ ازنفس بازپسین نیندیشند ، وگروهی که عاقل باشند همیشه آن نفس بازپسین درپیش‌چشم دارند تا چون خواهد بود و ایمان بسلامت چون خواهند برد و چه چیز است از دنیا که با ایشان بگور فرو خواهد شد وچه چیز است که دشمنان بخواهند برد و بایشان نخواهد ماند و این اندیشه بر همه کس واجبست وبر پادشاهان واهل دنیا واجبتر که ایشان غلامان بتشبیب(۱)

(۱) تشبیت (درترجمهٔعربی این لفظ آمده است) .

بندگان خدای بسیار فرستاده باشند ، و هراس وبیم بدل خلق در آمده باشد از غلامان ایشان در حضرت حق جل جلاله غلامیست نام او عزرائیلست صلوات الله علیه و وی را ملك الموت گویند وهیچ آفریده از این نسبت (۱) جان نخواهد برد و همه موکلان ملوك سیم و خوردنی ستانند و آن موکل جزجان نستاند و با همه موکلان شفاعت و خواهش سود دارد و با این موکل هیچ سود ندارد وموکلان آخر مهلتی دهند روزی یا کم یا بیش واین موکل یك نفس مهلت ندهد وعجائب احوال وی بسیار است وما در پیدا کردن احوال ملك الموت پنج حکایت بگوئیم ان شاء الله تعالی ،

حکایت اوّل وهب بن منبه (۲) که از علمای جهودان بود و مسلمان شد چنین روایت کرد که پادشاهی بود از جملهٔ پادشاهان بزرگ روزی خواست که برنشیند همه امیران لشکر را برنشاند تا پادشاهی و بزرگی خود فرا خلق نماید جامه های فاخر بیاوردندتا درپوشید وبارگیران نیکو پیش وی کشیدند نپسندید تا آنگاه که ستوری که از آن نیکوتر نبود پیش وی آوردند برنشست و در میان لشکر با تجمّلی بسیار اسب میراند ابلیس بیامد ودهان بربینی وی نهاد وباد کبر در بینی وی دمید تا با خویشتن گفت که کیست در جهان چون من و میراند و در هیچ کس نمینگریست از کبر؛ پس مردی پیش وی آمد جامهٔ کهن خشن پوشیده و سلام کرد جواب نداد عنان اسب وی گرفت گفت می ندانی که عنان

(۱) شتیت ؟ (بقرینهٔ ترجمهٔ عربی)

(۲) وهب بن منبّه بن کامل اصلا ایرانی نژاد وباصطلاح مورخان از طبقهٔ (ابناء) و به (صاحب السیرة) و(صاحب الاخبار والقصص) معروفست . وفات اورا از سال ۱۱۰ تا ۱۱۶ نوشته اند - برای ترجمهٔ احوالش رجوع شود به ابن خلکان ج ۲ و تاریخ ادبیات ایران تألیف نگارنده (ج ۲ ص ۶۴ - ۶۶)

اسب کـه می گیری گفت مرا بتو حاجتیست گفت صبر کن تا فرود آیم گفت اکنون خواهم، گفت بگو که چیست گفت هیچ کس باید که نداند ومرا رازیست که جز در گوش تو نتوان گفت پادشاه گفت بگو، سر فرا گوش او برد وآهسته گفت من ملك الموتم گفت چندان مهلت ده تا باز خانه روم و زن و فرزندان را وداع کنم گفت لاوالله کـه هرگز تو باز خانهٔ خود نبینی ونه زن ونه فرزند که عمر تو یك نفس شمرده بود برسید و هم از پشت اسب جان وی بستد و بروی درافتاد و ملك الموت از نزدیك وی برفت بنزدیك بندهٔ مؤمن رفت که خدای تعالی ازوی خشنود بود بروی سلام کرد واو جواب داد و گفت باتو رازی دارم گفت بگوی گفت منم ملك الموت گفت مرحبا الحمد لله کـه آمدی که من انتظار تو بسیار کشیدم و در همه جهان هیچ غائب نبود که بدو تشنه تر از آن بودم که بتو گفت هیچ شغلی داری بگذار گفت مرا هیچ شغل مهمتر از دیدار حق تعالی نیست گفت چگونه خواهی که جان تو بستانم که مرا فرموده اند که جان وی بستان چنانك او میخواهد گفت مهلت ده تا طهارت کنم و نماز کنم چون سر بسجده نهم جان من بستان ملك المـوت چنان کرد ومر اورا برحمت خدای عزّ وجل رسانید.

حکایت دوم، روایتست که مردی بود و مال بسیار داشت واز هر نوع نعمت که خدای تعالی آفریده بود خواست تا ویرا جمع آید کـه بمراد خویش می زید وآن را میخورد پس این نعمتها گرد کرد و کوشکی بنا کرد بلند ونیکو ودو در محکم بروی نهاد وغلامان جلّاد را بپاسبانی آن کوشك بداشت پس یکروز طعامهای نیکو بفرمود ساختند وقوم خود و اهل وحشم را جمع کرد تا پیش وی طعام می‌خوردند و وی بر تخت نشست وتکیه زد وبا خویشتن می گفت نعمتهای دنیا جمع کردی اکنون

عمری دراز فارغ بنشین و خوش می خور هنوز اندرین اندیشه بود که مردی دید از بیرون کوشك باجامهٔ کهنه و توبره بر گردن افکنده برصورت درویشی که نان خواهد بیامد وحلقه بزد زدنی سخت صعب و با نهیب چنانك همگنان بترسیدند غلامان برجستند و گفتند این چه بی خردیست گفت بگوی این خواجهٔ شما را تا بیرون آید که کاری دارم گفتند ترا چه حدّ آن باشد که وی را پیش خود خوانی ' گفت وی را بگوئید بگفتند خواجه گفت چرا با وی چنین و چنان استخفاف نکردید پس دیگر باروی حلقه بردرزد عظیم تراز اوّل همه از جای بجستند تا قصد وی کنند گفت آرام گیرید که منم ملك الموت چون بشنیدند همه بترسیدند و زبان وپای ایشان همه از کار بشد پس آن خواجه گفت بپرسید تا بدل چه بستاند گفت بگوئید که من برای تو آمده ام آنچه خواهی بکن ' باز این نعمتها که جمع کرده ای همه ازتو جدا خواهم کرد پس وی مال خویش جمع کرد و حسرت آن بردل آن نیرو کرد و گفت یا مال لعنت برتو باد که مرا غرّه کردی واز عبادت خدای تعالی باز داشتی پنداشتم که مرا دست خواهی گرفت امروز درد و بلا وحسرت من شدی ومن دست تهی رفتم و تو بدشمنان بماندی پس خدای تعالی مال را با وی بسخن آورد تا با وی گفت مرا چرا لعنت می کنی خویشتن را کن که خدای عزّوجل مرا وترا از خاك آفرید و مرا بدست تو داد تا ساز آخرت خود را سازی و صدقه بدرویشان دهی و مسجد وپل ورباط کنی تا ترا دست گیرم بدان جهان تو مرا نگاه داشتی و در هوای خویش نفقه همی کردی و پاسبانی من می کردی تا امروز بدشمنان بگذاشتی و تو حسرت و وبال بردی مرا چه گناه ' پس ملك الموت جان وی بستد واو از تخت نگونسار بیفتاد .

حکایت سیم، یزید رقاش(۱) گوید در بنی‌اسرائیل جبّاری بود از جبّاران، یك روز برتخت مملکت نشسته بود کسی را دید که از در سرای درآمد برصورتی منکر عظیم مهیب هرکس از هراس وی از جای بجست، گفت توکیستی گفت من آنم که مرا هیچ حاجب بازنتوان داشت، واز هیچ پادشاه نترسم، و هیچ جبّار سرکش از دست من نجهد، چون این بشنید بروی اندر افتاد ولرزه براندام وی افتاد، وگفت تو ملك الموتی گفت آری گفت بحقّ خدای که مرا یك‌روز مهلت ده تا توبه‌کنم و عذری باز خواهم و این مالها که در خزانه دارم با خداوندان دهم، گفت البتّه این لحظه باید که روزهای عمرتو شمرده شده و اکنون هیچ روز نمانده است، گفت یك ساعت مهلت ده گفت ساعت عمر تو شمرده شده و اکنون هیچ ساعت نمانده است جمله بگذشت وتو غافل، گفت اکنون مرا بدان جهان می‌بری آیا پیش‌من چه خواهد آمدن، گفت هیچ پیش تو نخواهد آمد مگر کردار تو، گفت من هیچ کردار نیکو نکرده ام، گفت لاجرم دوزخ وخشم خدای جای تو خواهد بود وجان از وی بستد، و او بیفتاد و بانك و خروش از مملکت برآمد و اگر بدانستی که با وی چه خواهندکرد بانك وزاری بیش‌از آن کردی

---

(۱) : (جم) رقاشی بفتح‌اول مانند قطام نامهای زنانست . قاموس مینویسد « و بنورقاش فی بکربن وائل وفی کلب و فی کندة منسوبون الی امهاتکم » مقصود ابوعمر و یزیدبن ابان رقاشی بصریست که از انس روایت حدیث میکرده و اعمش‌از شاگردان‌و ابوالزناد ازاقران‌وی بوده اند، وی از زهاد زمان خویش بوده واغلب اخبار او راجع بمواعظ و نصایحست .

در کتاب « خلاصة تذهیب الکمال » یکنفر دیگرهم بنام ابوالمعتمر یزیدبن طهمان رقاشی بصری ضبط می کندکه وی هم از شاگردان انس بوده و ثوری و وکیع از وی روایت مي کرده‌اند .

حکایت چهارم ، روایت کنند که ملك‌الموت یك‌روز بنزد سلیمان شد وچند بار دریکی نگریست از ندیمان وی چون بیرون شد ندیم گفت یا رسول‌الله این که بود که چنین تیز درمن نگریست ، فرمود ملك الموت بود گفت ترسم که مرا بخواهد برد مرا این ساعت از دست او برهان و بادرا بفرمای تا همین ساعت مرا بردارد و بزمین هندوستان برد تا باشد که یك دم خلاص یابم ، سلیمان بفرمود باد را تا وی را باقصای هندوستان برد در ساعت ملك‌الموت باز نزدیك سلیمان شد گفت چه سبب بود که در آن مرد بسیار می‌نگریستی گفت عجب داشتم که مرا فرموده بودند که جان وی بستان درزمین هندوستان و وی از هندوستان دور بود تعجّب میکردم تا آن حال چون خواهد بود تا بامر خدا باد وی را بزمین هند رسانید باشارت تو که رسول خدائی و در آنجایش قبض روح کردم .

حکایت پنجم ، روایت کرده‌اند که ذوالقرنین بقومی رسید که ایشان را هیچ چیز نبود وگورها دید بردر خانه های ایشان فرو کنده و هرروزی باین گور ها برفتندی وعبادت کردندی درآن گورها و هیچ طعام نبود جزگیاه ، ذوالقرنین کس فرستاد و ملك ایشان را بخواند ملك نیامد و گفت مرا با ذوالقرنین هیچ کار و هیچ حاجت نیست ذوالقرنین بنزدیك وی شد وگفت شما را چه بوده است گفت چرا گفت از آنك شما را هیچ چیز نمی بینم چرا سیم وزر جمع نمیکنید و بدان منفعت نگیرید ، گفت از بهر آنك هیچ کس ازآن سیرنشده است وآخرت بزیان آورده است ، گفت این گورها برای چه کنده اید ، گفت برای آنك تا هرساعت می بینم که منزلگاه آخرت کجاست تا مرك فراموش نکنیم و دنیا بردل ما شیرین نگردد و بعبادت مشغول باشیم ، گفت چرا

گیاه می‌خورید گفت زیرا کراهیّت داریم که شکم خویش گور طعام کنیم که لذّتهای طعام تا حلق بیش‌نیست ، پس آن مرد دست فرا کرد و کاسهٔ سر مردی پیش اوآورد و گفت ای‌ذوالقرنین‌دانی که این‌که بوده‌است تا بگوئی این ملکی بود از ملوك دنیا وی ظلم کرد و بجمع دنیا مشغول شد و بر رعیّت جور و ستم کرد حق سبحانه وتعالی آن ظلم از وی بدید‌جان وی بگرفت و بدوزخ فرستاد و این سرویست [پس دست فرا کرد و کاسهٔ سر دیگر فرا گرفت و فرا پیش‌آورد وگفت دانی که این کیست گفت بگوی ، گفت این ملکی بود از ملوك عادل و نیکوکار بود وبر رعیّت مشفق و رحیم بود خدای تعالی چون جان وی بگرفت ببهشت فرستاد پس چون بگفت دست فراسر ذوالقرنین کرد و گفت ای ذوالقرنین گوئی این تو می بینم زود بود که ازین دو یکی خواهد بود ، ذوالقرنین چون این‌سخن‌بشنیدبگریست وی را گفت رغبت کني بصحبت ما بوزارت تا یك نیم از مملکت خویش بتو دهم گفت نه ، گفت چرا گفت‌همه خلق دشمن‌تواند بسبب ملك و مال تووهمیشه دوست من باشند بسبب قناعت و درویشی ، پس این حکایتها نفس بازپسین‌معلوم کند ، و بباید دانست که اهل غفلت دوست ندارندکه حدیث مرك شنوند که ترسند که آنگاه دنیا برایشان ناخوش شود ، در خبر است که هر کس از مرگ وگور بسیار یاد کند گور را بر خویشتن مرغزاری یابد از مرغزار های بهشت ، و هر که از آن غافل باشد و یاد نکند گور را بر خویشتن غاری بیند از غار های دوزخ ، درخبر است که یك روز رسول خدا ثواب شهیدان که ایشان در جنك کافران کشته آیند صفت میکرد عایشه گفت یا رسول الله هیچ کس باشد که شهید نباشد و وي را ثواب شهیدان باشد فرمود بلی ، هر که روزی بیست بار مرگ را یاد کند وی

را ثواب درجهٔ شهیدان باشد، و رسول خدای گفت بسیار از مرگ یاد کنید که آن گناهان شما را کفارت کند، ودل را از دنیا سیر و سرد کند، و از رسول خدا پرسیدند که کیست زیرك ترین مردمان، گفت آنك از مرگ بیش یاد کنند وبساختن و ساز آن مشغول تر باشد ایشانند که زیرکان وعاقلانند و شرافت دنیا وکرامت آخرت ایشان راست، وهر که دنیا را چنانك گفتیم بدانست ونفس بازپسین بردل خود همیشه تازه داشت کار دنیا بروی آسان گشت و درخت ایمان ببیخ قوی کردن ایستاد و شاخها از وی بظاهر شدن گرفت وایمان بسلامت نزد حق تعالی برد انشاءالله تعالی خداوند جل جلاله ملك شرق را چشمی روشن بدهاد تا دنیا و آخرت را چنانك هست ببیند و رنج در کار آخرت برد و خلق خدای را نیکو دارد که هزار هزار خلق زیادت رعیت ویند اگر باایشان عدل کند همه شفیع وی باشند درقیامت و ایمن بود از عتاب و عقوبت و اگر برایشان ظلم کند همه خصم وی باشند وکسی را که چندین خصم باشد کاری سخت باخطر وعظیم بود چون شفیع خصم گردد کارمشکل گردد والله اعلم بالصواب

این بابیست اندر سیاست و عدل پادشاهان و سیرت ایشان و تاریخ هریکی

بدانك از بنی آدم خدای تعالی دو گروه را برگزید واین دو گروه را بردیگران فضل نهاد یکی پیغمبران را علیه الصّلوة والسلام و دیگر ملوك را، اما پیغمبران را بفرستاد بر بندگان خویش تا ایشان را بوی راه نمایند و پادشاهان را بعث کرد تا ایشان را از یکدیگر نگاه دارند و مصلحت زندگانی ایشان بایشان بست بحکمت خویش و محلی بزرگ نهاد ایشان را چنانك باخبار می شنوی که [السُّلْطَانُ] ظِلُّ اللهِ فِي الْاَرْضِ

یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ خدایند بر خلق ، پس بباید دانستن که او را آن پادشاهی و فرّ ایزدی داد ازین روی طاعت ایشان باید داشت و ایشان را دوست باید داشت و متابع باید بود و با ملوك منازعت نشاید و دشمن نباید داشت که خدای تعالی فرموده است أَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الأَمْرِ مِنْكُمْ تفسیر این آیت چنانست که مطیع باشید خدای را و پیغمبران را و امیران خویش را پس هرکه را خدای تعالی دین داده است باید که مر پادشاهان را دوست دارد و مطیع باشد و بداند که این پادشاهی خدای تعالی دهد و این کس را دهد که خود خواهد قوله عزّوجل قُلِ اللّٰهُمَّ مالِكَ الْمُلْكِ الایه (۱) گفت خدای تعالی که پادشاه پادشاهانست پادشاهی آن را دهد که خواهد یکی را عزیز کند بفضل و یکی را ذلیل کند بعدل ، و سلطان بحقیقت آنست که عدل کند میان بندگان وی جور و فساد نکند که سلطان جائر شوم بود و بقا نبودش زیرا که پیغمبر فرمود اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ و اندر تاریخها چنانست که نزدیك چهارهزار سال این عالم را مغان داشتند و مملکت اندر خاندان ایشان بود و از بهر آن ماند که در میان رعیّت عدل کردند و اندر کیش خود جور و ستم روا نداشتند و جهان بداد و عدل آبادان کردند و درخبر آمده است که خدای تعالی بداود پیغامبر وحی کرد که یا داود بگوی قوم خویش را تا اهل عجم را دشنام ندهند که ایشان آن کسها بودند

---

(۱) یعنی تا آخر آیه تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

که جهان آبادان کردند تابندگان من اندر وی زندگانی می کنند ، پس بباید دانستن که آبادانی و ویرانی این جهان از پادشاهانست که اگر پادشاه عادل بود جهان آبادان و رعیّت ایمن بود چنانك بوقت اردشیر وفریدون وبهرام گور و کسری بود و آن ملوك که مانند ایشان بودند، وچون پادشاه ستمکار بود جهان ویران شود چنانك بوقت ضحّاك و افراسیاب ومانند ایشان بود پس اگر کسی را مشکل شود وگوید نشاید بود که چهار هزار سال جهان مغان داشتند و همه عدل کردند و جور وستم رواندیدند اینك ما پیدا کردیم حال این ملکان و مدّت ولایت ایشان وزندگانی وسیرت ایشان که هر ملکی چگونه زندگانی کردند با رعیّت خویش تا هر که بخواند اشکال از دل او برخیزد و نیز بداند که هر یکی از ایشان چند سال ولایت راندند و حکومت کردند وچون وی برفت از پس وی که نشست بپادشاهی واوّل پادشاه از ایشان که بود و آخر که بود و هر یکی را تاریخ یاد کرده شود بترتیبی درست ان شاء الله تعالی . (١)

(١) از اینجا ببعد قریب هشت صفحه از نسخهٔ اصل ازسایر قسمتها بی اندازه مغلوط ترومخصوصاً قسمت تاریخ سلاطین قدیم ایران نسخه بی حد مغشوشست ، جای بیشتر نامها سفید باقی مانده وغالب مطالب پس وپیش افتاده است ، مثلاً درمیان سلاطین یك طبقه مطالب غیر مربوط یا بعضی اسامی طبقهٔ دیگر نوشته شده است ، مانسخهٔ دیگر در دست نداشتیم واتّفاقاً قسمت سلاطین در ترجمهٔ عربی هم نیست ، درکتبی که تاریخ سلاطین قدیم ایران را بروایات قدیمه نوشته اند سراپا از تاریخ طبري گرفته تا نامهٔ خسروان بحدّی اختلاف دیده می شود که راستی خواننده را متحیّر می سازد، مثلاً مدّت سلطنت یك نفر را ازهفت سال تا هزارسال ضبط کرده اند و معلوم نبود که غزالی بکدام یك از کتب قدیمه اعتماد کرده است تا آن راوسیلهٔ تصحیح نسخه قرار دهیم ، و تصرّف در کتاب را بطوری که چیز دیگری اصلاً از کار درآید هم روا نداشتیم لذا قسمتهای پس وپیش افتاده را بقرینهٔ مآخذ دیگر منظّم ساخته تاریخ سلاطین را همچنان بحال خود باقی گذاردیم باشد که انشاءالله نسخهٔ دیگر مصحّح بدست بیایدودرطبعهای دیگر کاملاً اصلاح شود . باقی درصفحه بعد

باقی درصفحه بعد

فصل باخبار چنین گویند که آدم را فرزندان بسیار بودند و ازجمله فرزندان دوتن را برگزید یکی **شیث** ویکی **کیومرث** و چهل صحیفه از صحیفه های بزرگ بایشان داد تابدان کار کنند پس **شیث** را برکارهای آن جهان برگماشت بنگاهداشت دین و **کیومرث** بر کارهای این جهان گماشت بنگاهداشتن مردمان و آبادان کردن این جهان و پادشاهی راندن ونخست پادشاه اندر عالم **کیومرث** بود و پادشاهی او سی سال بود ' و بعـد از وی **هوشنك** بود و پادشـاهی وی نود سال بود ' و از پس وی **طهمورث** بود و پادشاهی در خانـدان او نهصد و سی سال بود و رنج وحرب کردن با دیوان اورا بود ' و از پس وی **جم** بود وبدید آوردن افزار ها وکار های بزرگ اورا بود و پادشاهی در خاندان او هفتصد وهفده سال وشش ماه بود واز پس وی **بیوراسب** بود آنك اورا ضحّاك ذوالحیّتین گویند ومکر ودستان وجور و جادوئی و ستم اورا

بقیهٔ حاشیهٔ قبل

تاریخ طبری که از مأخذ معتبر قدیمست نامهای سلاطین ایران پیش از اسلام را باین ترتیب ضبط کرده است :

پیشدادیان و کیان ،کیومرث ، اوشهنگ ، طهمورث ، جمشید ، بیور اسب ، فریدون منوچهر ، زوبن طهماسب ،کیقباد ، کیکاوس ، کیخسرو ، لهراسب ،گشتاسب ، بهمن ، همای ، دارا ، پس ازدارا ایران بدست (اسکندر) افتاد وبعد از او ملوك‌الطّوایف برقرار شد و (اشکانیان) روی کار آمدند .

اشکانیان ، اشك بن اشکان (١٠ سال) شاپور بن اشکان (٦٠ سال) ، گودرز بن اشکانان (١٠سال) بیژن (٢١ سال) ، گودرز کوچك (١٩سال) ، نرسی (٤٠سال) هرمز (١٧سال) ، اردوان (١٢ سال) کسری اشکانی (٤٠سال) ، بلاش (٢٤سال) اردوان اصغر (١٣ سال) .

ساسانیان ، اردشیر بابکان ، شاپور ، هرمز ، بهرام اوّل ، بهرام دوّم ، بهرام سوّم ، نرسی ، هرمز ، شاپور ذوالاکتاف ، اردشیر بن‌هرمز ، شاپور بن شاپور ، بهرام‌بن شاپور ، یزدجرد اثیم ، (یزدگرد بزه‌کار) ، بهرام گور ، یزدگردبن بهرام ، فیروز ابن یزدگرد ، بلاش بن‌فیروز ، قباد بن فیروز ، کسری انوشیروان ، هرمزبن کسری کسری (پرویز) ، شیرویه، اردشیر بن‌شیرویه ، شهر براز ، پوراندخت ، آزرمیدخت ، کسری بن مهر جشنس، خرزاد ، فیروز ، فرخ زاد، یزدگرد بن شهریار بن کسری

بود و پادشاهی او صد سال بود کم یك روز و نیم ، و از پس وی **افریدون** بود نام نیك وداد وعدل بگسترد و پادشاهی در خاندان وی پانصد سال بود ، و از پس وی [**منوچهر** بود و پادشاهی وی صدوبیست سال بود آبها روان کرد و باغها بنیاد نهاد و از پس وی] **افراسیاب** بود وترکان اورا التکا الب آر (؟) خواندند وشیر مردی وآشوب جهان اورا بود وپادشاهی او اندر شهر ایران دوازده سال بود ودرترکستان وسمرقند وبخارا از نسل وی پادشاه اند تا این غایت ، و از پس وی زو**طهماسب** بود شجاعت و نیکوخوئی اورا بود و پادشاهی او سه سال وهشت ماه بود ، و از پس وی [**گرشاسب** بود پادشاهی او هشت سال بود و از پس وی] **کیقباد** بود ولشکر وساخته و دوستداری رعیّت اورا بود وپادشاهی وی صدسال بود ، واز پس وی **کیکاوس** بود وهمّت بلند اورا بود و پادشاهی وی صد و بیست سال بود ، واز پس وی **کیخسرو** بود و پشت بزرگ و برآمدن کارها وزاهد شدن از پس مراد ها اورا بود و پادشاهی وی شصت سال بود ، واز پس وی **لهراسب** بود وتاج بزرگواری اورا بود و پادشاهی اوصدوده سال بود ، وازپس وی **گشتاسف** بود وکیشداری براه زردشت اورا بود وپادشاهی اوصدوده سال بود ، واز پس وی **بهمن** بن اسفندیار بود و کینه خواستن باجهل بسیار اورا بود وپادشاهی اوصدودوازده سال بود ، وازپس وی دخترش بودواورا **شمیران** (همای) خواندندی ورأی و تدبیر او را بود و پادشاهی او سی سال بود ، و از پس وی **دارا** بود هزیمت وستوهی اورا بود و پادشاهی وی چهارده سال بود ، واز پس وی **اردشیر** [دارنیوش] بن دارا بود وبرکشیدن حشم ودادن ولایتها اورا بود و پادشاهی با شوکت بود وعجائب دیدن وقهر کردن ملوك او را بود و پادشاهی وی دوازده سال بود ، پس پادشاهی بملوك طوائف افتاد و یك

گروه از ایشان غلبه گرفتند اینك ایشان را اشکانیان خوانند، امّا نخست ملوك اشکانیان **اشك** بن هرمز بود وپادشاهی اوسیزده سال ویکماه بود، واز پس وی (۱) .... بود وپادشاهی او بیست وپنج سال بود و بعد از وی .... بود و پادشاهی او سی سال بود، واز پس وی .... بود و پادشاهی او پنجاه ویك سال بود، واز پس وی .... بود وپادشاهی وی هفده سال بود، واز پس وی .... بود و پادشاهی اوسی سال بود، و از پس وی آخر ملوك اشکانیان بود و پادشاهی بآشوب او را بود، واز پس وی .... برخاست وملك ازایشان ببرد وعزّوبزرگی و کامرانی اورابود وپادشاهی درخاندان وی بماند تا...آنگاه ملك ازایشان بمسلمانان افتاد، اهل پیشین از کیومرث تا کیقباد ایشان را بلادّیات(۲)خواندندی وازاسکندر تااردشیر بابکان آن گروه را اشکانیان خواندند، امّاپادشاهی **اردشیر** چهل وچهار سال بود وسی سال اندرحرب وجهان راست کردن وچهارده سال اندر رامش بود، وازپس وی.... بود وپادشاهی اوسی سال و هفت ماه بود و اسیر افتادن بدست رومیان اورا بود، وازپس وی.. بود و پادشاهی با عدل و انصاف بود و پادشاهی وی سی سال و سه ماه و یك روز بود، واز پس وی .... بود وهنروری وشکار کردن او را بود و پادشاهی اونوزده سال بود، واز پس وی .... بود مجلس ساختن و خلوت ساختن با زنان اورا بود وپادشاهی اوسی ونه سال بود، واز پس وی .... بود وپادشاهی او هفت سال و پنج ماه بود، واز پس وی .... بود مسخرّ بودن عالم اورا بود و پادشاهی او هفتاد ودو سال بود، واز پس وی .... بود برادر شاپور رسمهای نیکو بنهاد و پادشاهی او

(۱) در متن آنجاها که نقطه گذاشته شده نام سلاطین نبود و ما در حاشیهٔ سابق بدان اشاره کرده ایم (۲) پیشدادیان خ

پنج سال بود ، واز پس وی .... بود وهمّت بزرگ وگنج بسیار اورا بودوپادشاهی‌وی پنجاه‌سال وچهارماه بود ، وازپس‌وی .... بود وایمنی راهها و سیاست اورا بود و پادشاهی او هشتاد سال بود ، واز پس‌وی .... بود پسر بهرام گور و پادشاهی وی بیست ویك سال بود و پنج ماه وهفده روز ، و از پس وی .... بود ونگاه کردن بکار رعیّت و شادي جستن وشکار کردن اورا بود وپادشاهی او بیست و سه سال بود و از پس وی .... بود وپادشاهی او پانزده سال بود ، و از پس وی .... بود وپادشاهی او چهل و دو سال بود ، واز پس وی .... بود و او فخر ملوك ایران بود وبعدل و پادشاهي وی چهل و هفت سال بود ، و از پس وی .... بود و هیچ پادشاه بخزینه وآلت وکامرانی و گنجهای او نرسید و اگر وصف کنم درازگردد وپادشاهی او سی‌وهشت سال بود واز پس وی .... بود ملامت وبی‌وفائی اورا بودو پادشاهی‌او یك سال و پنج ماه بوده است وازپس وی [شهربراز] بود ونه‌ازاهل بیت‌ملوك‌بود وپادشاهی‌وی چهل‌روز بود .... وازپس وی دارینوش بودوپادشاهی‌او شش‌ماه بود ، وازپس‌وی دارینوش دارابود وپادشاهی او چهارماه بود ، وازپس‌او داراجرس (؟) بودپسرخسرو وپادشاهی‌او یك‌ماه ودوروز بود(۱) .... وازپس‌او هیچ ملك نبود ازگروه ایشان ومسلمانان چیره شدند وملك از دست ایشان بدر بردند وقوت ودولت مسلمانانرا بود ببرکت پیغامبر صلی الله علیه . پس بدان این همه را که یاد کردیم جهانداران و کامروایان بودند و روز خویش بگذاشتند و برفتند واز ایشان نام نماند(۲) وکردار ایشان چنانك برشمردیم

---

(۱) نامهاي برخی از پادشاهان چنانکه در متن دیده میشود با مآخذمعتبره موافق نیست (۲) بماند ظ

وبیقین بدانك بعد از مردم سخن است هرچه بکند او را یاد کنند ، اگر نیك بود اورا بنیکی یاد کنند واگر بد بود ببدیش یاد کنند، پس واجب است بر مردم که تخم نیکو کارد وازعیب وزشتیها دور گردد خاصّه ملوك را تا از پس وی نام نیك بماند ومردمان اورابیدی یاد نکنند

بیت

ای پسر از بدی گریزان باش — بد مکن گر کنی پشیمان باش
از تنت دور دار مستی را — و زبد روزگار ترسان باش
از پس تو سخن بماند و بس — بنگر تا چه خوبتر آن باش

چنین گویند که یاد کرد آزادمرد از پس وی زندگانی دوم باشد اندر میان مردمان(۱) ، پس واجبست برخردمند که این اخبار ملوك برخواند وبحال این جهان بی وفا نگاه کند تابداند ودل در وی نبندد که نه نیکو کردار خواهد ماند ونه بدکردار وجهدآن کند تاخصم بسیار نکندکه کار خصم دشخوارتر است وایزد تعالی دادگراست ناچار بقیامت داد خصمان بدهد ، پس از بهر دنیا خصم کردن کرا نکند(۲) چنانك بحکایت آمده است(۳)

نقل است که ابو علی دقّاق(٤) بنزدیك ابو علي الیاس آمد که

(۱) بتازی گفته اند (ذکر الفتی عمره الثاني)
(۲) یعنی ارزش و سود ندارد (۳) عین این حکایت در سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملك آمده است (٤) ظاهر و بقرینهٔ (جم) عبارت اینطور صحیح است (نقل است که ابوعلی الیاس سپهسالار نشابور بنزدیك ابو علی دقاق آمد)... ابوعلی حسن بن محمد دقاق از بزرگان عرفا و مشایخ قرن چهارم و اوائل سدهٔ پنجم هجری و از معاصران شیخ ابوسعید ابو الخیر و مریدان شیخ نصر آبادی بود ، از سخنان اوست هرکه را جز باحق انس بود زبون شود و هرکه جز از وی سخن گوید دروغ زن باشد ، وفاتش در سال ٤٠٦ هجری واقع شد ، برای احوال و مقاماتش رجوع شود بکتاب کشف المحجوب ونفحات‌الانس‌جامی و تاریخ شذرات الذهب وابن خلکان

سپهسالار نشابور بود وابوعلی الیاس سخت فاضل بود وپیش ابوعلی دقّاق بنشست بدو زانو و اورا گفت مرا پندی ده ، ابوعلی دقّاق اورا گفت ای امیر مسأله ای پرسمت بی نفاق جواب دهی گفت دهم ، گفت مرا بگوی که زر دوست تر داری یا خصم ، گفت زر را دوست تر دارم ، گفت چگونه است که آنچه دوستتر داری اینجا همی بگذاری وآنچه دوستتر نداری وآن خصم است با خویشتن بری ، امیر را آب درچشم آمد و گفت پندی دادی که همه پند و حکمت اندر این سخن درج است ، امّا خدای تعالي پیغمبر را بفرستاد تا ببرکت وی دار کفر دار اسلام گشت وجهانرا بداد و عدل آبادان کرد ، وملك آن زمانه انوشیروان بود ونوشیروان ازآن ملکان که پیش ازوی بودند بگذشت بداد وعدل وسیاست ، واین ببرکت رسول ص بود که بروزگار او زاد ، و نوشیروان پس از مولود محمّد ص [بدو سال زنده بود وپیغمبر ما](۱) بروزگار اوفخر کرد وفرمود وُلِدْتُ في زَمَنِ الْمَلِكِ الْعادِلِ گفت بزمان ملك دادگر آمدم واین خبر بود از عدل او ، وملکش (۲) از بهر عدل خوانند و هنوز از داد و عدل او گویند بیشتر ازهمه ملکان تا جهانیان بدانند که نام نیکو چگونه است اگر همه کافر است .

و آن ملکان که پیش از وی بوده اند که ما یادکردیم همه همّت ایشان بداد بوده است که جهان آبادان کردندی و حشم را بسیاست نگاه داشتندی و آثار آبادانی ایشان درعالم پیداست ، و هر شهری بملکی باز میخوانند ودیهها ساختند وکاریزها کندند و آب چشمه ها که ضایع

(۱) عبارت میان دو قلّاب مانند سایر موارد کتاب الحاقی است از مصحّح و همه جا قرینهٔ عبارت متن و ترجمهٔ عربی و بعضی مآخذ دیگر در کار است
(۲) ملك دادگرش ظ

میشد همه بآبادانی بیرون آوردند ونوشیروان بعدل جهان آبادان کرد .

و کوشش این پادشاهان بآبادانی جهان بود از بهر آنك دانستند که هرچند آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر و رعیّت بانبوه تر و نیز دانستند که حکیمان راست گفتند که دین بپادشاهی وپادشاهی باسپاه وسپاه بخواسته وخواسته بآبادانی وآبادانی بعدل استوار است واز زیر دستان باندك و بسیار در گذاشتندی از آنك بی‌گمان بودندی که مردمان با جور و ستم پای ندارند و شهر ها وجایها ویران شود و مردمان بگریزند و بولایت دیگر شوند و آبادانیها ویران شود و پادشاهی بنقصان افتد ودخل کم شود وگنج تهی‌گردد وعیش برمردمان پژمرده گردد ورعیّت پادشاه جابررا دوست ندارند وهمیشه بروی دعای بدکنند، وستم بردوگونه‌است یکی ستم سلطان که بر رعیّت کند یا قوی برضعیف یا توانگر بر درویش ، و دیگر ستم آنست که تو برتن خویش کنی و آن شومی معصیتست پس تو برتن خویش ستم‌مکن تا خدای‌تعالی از تو ستم باز دارد چنانك آورده اند .

حکایت در بنی‌اسرائیل مردی صیّاد بود وماهی گرفتی وعیال‌را‌بآن داشتی پس روزی ماهئی بزرگ بدام او اندرافتاد وشاد شد گفت ماهی بفروشم و بخرجی کنم در راه عوانی پیش او آمده گفت این ماهی میفروشی صیّاد با خویشتن‌گفت اگر بگویم می‌فروشم نیك نخرد گفت نمی فروشم عوان را خشم آمد چوبی بریشت او زد وماهی‌از وی‌بستد و بها نداد صیّاد گفت یارب مرا ضعیف آفریدی واو را قوی، داد من از وی درین جهان بستان که مرا تا بدان جهان صبر نیست پس آن جوان ماهي بخانه آورد و زن را گفت این را بریان کن زن ماهي را

بریان کرد و بر خوان نهاد وپیش شوهر آورد وبروایتی گویند ماهی بخورد وانگشت مرد بدرد آمد و بی‌قرار شد ، ودیگر روایتی گویند که مرد دست فراز کرد تا ماهی بخورد ماهی دهن باز کرد و انگشت مرد بگزید بیقرار شد پزشك گفت دست بباید برید که همه بازو بگیرد دست ببرید باز درد برخاست وبیقرار شد پزشك گفت بازو بباید برید چون ببرید بازدرد پیدا شد ازغایت بیقراری روی ببیابان کرد و فریاد میکرد درختی دید درزیر آن درخت بنشست خواب بروی افتاد بخواب دید که تاکی دست بری خصم خشنود کن از خواب بیدار شد وبیندیشید یادش آمد که آن ماهیّ بستم ستده‌ام و مرا ماهی گزیده‌است بیامد بشهر وآن مرد بیافت بپای وی اندر افتاد و زاری کرد وچیزی که داشت بوی داد پس صیّاد خشنود شد در حال درد بیارامید وشب بخفت دیگر روز دستش خدای تعالی باز داد پس وحی آمد بموسی که یا موسی اگر [این مرد خصم را] خشنود نکردی تا زنده بودی من که خدایم اورا همچنان عذاب کردمی .

حکایت موسی صلوات الله علیه با خدای تعالی مناجات کرد گفت بار خدایا مرا داد خویش بنمای فرمود یا موسی صبر نتوانی کرد گفت یارب بتوفیق تو که توانم کرد گفت برخیز وبفلان چشمه شو آنجا بنشین پنهان ، موسی برفت وهمچنان کرد سواری بیامد بنزدیك چشمه وآب خورد و طهارت کرد و همیانی از میان باز کرد و آنجا رها کرد و برفت پس کودکي بیامد وآن همیان بر گرفت وبرفت نابینائی بیامد و طهارت کرد ودر نماز ایستاد ناگاه آن سوار باز آمد وآن نابینا را گفت همیانی اینجا بگذاشتم وتو اینجا آمدی و درین ساعت

کسی دیگر اینجا نیامد همین ساعت همیان بازده آنمرد گفت من مردی نابینا ام و هیچ زر ندیدم سوار را خشم آمد وشمشیر بزد و نابینا را بکشت وزر بجست نیافت وبرفت ، موسی گفت بار خدایامن چگونه دانم جبرئیل آمد و گفت خدای عزّ وجل می فرماید که آنچه من دانم تو ندانی امّا آن کودك که آن همیان برداز آنِ وی بود که زر از آنِ پدروی بود واو مزدور این سوار بود وهم چندان مزدوری پیش او گرد آمده که در آن همیان بود اکنون این کودك بحقّ خویش باز رسید امّا آن پیر نابینا پیش ازآنك نابینا شدی پدر این سوار را کشته بود سوار اکنون وی را قصاص کرد اینك ای موسی داد ماچنینست ، خداوند کتاب گوید این حکایت از بهر آن گفته شد تا خردمند بداند که بر خدای تعالی هیچ پوشیده نیست و داد ستم رسیدگان درین جهان بدهدولیکن ما غافلیم که چون بلائی بیاید نه‌اندیشیم که از کجاست ، ذوالقرنین را پرسیدند که ازملك خویش بچه چیز شادی تو گفت بدو چیز یکی عدل و دیگر آنك مکافات توانم کرد آن کسی را که بجای من احسان کند بیش از احسان وی .

خبر ، پیمغمبر فرمود که خدای تعالي درهمه کار ها احسان دوست دارد تا کسی که گوسفندی را بخواهد کشت کارد تیز کند تا آن جانور از درد زودتر برهاند (۱) .

خبر ابن عمر روایت کندکه رسول خدای فرمود (۲) که خدای تعالي درزمین چیزی نیافرید بزرگوار تر از عدل وعدل ترازوی خدایست بر زمین هر که دست بدین ترازوی زند میبردش تا ببهشت . (۳)

(۱) برهد خ ل (۲) درترجمهٔ عربی این سخن رابموسی علیه السلام نسبت داده است
(۳) این روایت در ترجمهٔ عربی بدون راوي (ابن عمر) نقل شده است .

خبر ابن عمر روایت کند که رسول خدای فرمود که نیکوکاران را در بهشت جایهاست تا بدان کسی که با اهل و زیردستان خود نیکوئی کرده بود. قتاده گوید در تفسیر این آیت قوله تعالی أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ یعنی اَلْعَدْلَ، گفت با فرزندان آدم نیکوئی و عدل کن همچنانکه خواهی باتو عدل کنند.

نقلست که عبدالله بن عمر (١) گفت که رسول خدای فرمود که چون خدای تعالی آدم را برزمین فرستاد بوی بچهار سخن فرمود، یا آدم کارتو وکار جمله فرزندان تو بدین چهار سخنست، یك سخن مراست خاصّه و یکی توا که آدمی و یك سخن [میان من و تست و یك سخن] میان تست و مردمان، امّا آن یکی که با منست آنست که مرا براستی بپرستی، و آن سخن که تراست آنست که پاداش دهمت وآن که میان من وتست آنست که از تو دعا کردنست واز من اجابت وآن سخن که میان تو ومردمانست آنست که با ایشان عدل کني وبانصاف کار کني.

قتاده گوید که ظلم سه است، ظلمیست که نیامرزد بهیچ حال، وظلمیست که هیچ نماند وظلمیست که بیامرزد اما ظلمی نیامرزد بهیچ حال شرکست، قوله تعالي إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ. میفرماید که ظلم ستمی بزرگست وآن ظلم که نماند ستم بندگان است بریکدیگر وآن ظلم که بیامرزد آنست که مردم ستم کند برنفس خویش بگناه و آنگاه توبه کند وبخدای تعالی باز گردد خدای عزّ وجل اورا بیامرزد و ببهشت برد ونیکوترین چیزی که پادشاهان رابباید دین درستست زیرا که پادشاهی با دین چون بر ادرند وچنان باید که اگر تن درست باشد یا بیمار بود در کار دین باجهد باشد فرائض بوقت خویش بگزارد واز هوا وبدعت

(١) در ترجمهٔ عربي این روایت را بعمر نسبت داده است نه بعبدالله بن عمر.

دور باشد ، واز ستمها وناشایست بگریزد واگر بشنود که درولایت وی کسی متهمست در دین اورا حاضر کند وبپرسد یا توبت کند یا او را عقوبت فرماید یا نفی کندش از ولایت خویش تا مملکت او پاك باشد از اهل هوی‌و بدعت و اسلام عزیز باشد و ثغر ها آبادان دارد بفرستادن سپاه وعزّ اسلام جوید وسنّت پیغامبر ص تازه دارد تابدان محمود گردد وبنزدیك خلق [بزرگ باشد] ونزدیك دشمنان باهیبت بود وقدر ومنزلت‌وی بزرك‌شود . وبدانك پارسائی‌مردمان درنیکوسیرتی ملك‌بود ، ملك باید که بکار رعیت از اندك و بسیار نظر کند وببد کردن ایشان همداستان نباشد ونیکوکار را گرامی دارد ونیك‌کرداران را پاداش دهد وبد کرداران را از بدی باز دارد وببد کرداری ایشان را عقوبت کند و محابا نکند تا مردمان بنیکوکاری رغبت کنند واز بدی پرهیز کنند ، چون پادشاه با سیاست نبود و بد کردار را رها کند آنگاه کار او با کار ایشان تباه شود ، حکیمان گفته اند که خوی رعیّت از خوی ملك زاید که مردم عامه و حشم نیك و بد از ملوك شوند از آنکه خوی از ایشان گیرند نبینی که اندر تواریخ آورده‌اند که ولیدبن عبدالملك خلیفه بود و همّت وی همه آبادانی کردن بود و سلیمان بن عبد الملك بسیار خوردن وآرزو راندن عادت داشت و همت عمربن عبدالعزیز عبادت کردن بود محمّدبن علی‌بن الفضل گفت ازمحمدبن جریر الطّبری (۱) نقلست که هرگز

(۱) در ترجمهٔ عربی نامی از محمدبن جریر طبری در اینجا نمی برد و می نویسد « قال مُحَمَّدُبنُ علیّ بن الفَضْل ما کُنْتُ اَعْلَمُ اَنّ طِباعَ الرَّعِیَّةِ تَجْری عَلی عادَةِ مُلوکِها حَتّی رَاَیْتُ النّاسَ فی اَیّامِ الوَلید قد اشتَغَلوا بِعِمارَةِ الکروم ... الخ » یعني نمیدانستم که طبع مردم پیر و عادت پادشاهانست تا خود دیدم که مردم درروزگار ولیدبن عبدالملك همت بر آبادانی باغ وبستان وسرای دارند الخ ، پیداست که این سخن از محمد بن جریر طبری نتواند بود زیرا وی در سدهٔ چهارم هجری میزیست روزگار ولید وسلیمان بن عبدالملك وعمر بن عبدالعزیز را درنیافته بود ، آری در صورتی که ادعاء رؤیت نباشد نقل روایت ممکنست .

ندانستم که کار خلق باکار سلطان زمانه پیوسته است ، گفت بروزگار ولیدبن عبدالملک مردمان را همت بآبادانی باغ وبستان وسرای بود وبوقت سلیمان ابن عبدالملک همّت مردمان خوش خوردن بود ، یکدیگررا می گفتند تو چه پختهٔ وچه خوردهٔ وبوقت عمربن عبدالعزیز همّت مردمان همه‌عبادت کردن و قرآن خواندن وصدقه دادن و کار های خیر کردن بود تابدانی که مردمان بهر روزگاری رغبت کنند بآنچه سلطان ایشان کند امّا(۱) در طبع همه‌کسی حسد کردن و اندر خواست کردن وبدگفتن وفزونی جُستن و آرزو راندن اندر است چون از ملوك دست یابند کام خویش برانند و چون پادشاه راست دل بود ایشان نیز این‌کارها زیر دست خویش دارندو این آرزو ها نرانند چنانك بحکایت شنیده ام .

حکایت آورده اند که در ایام نوشیروان عادل مردی ازمردی خانه خرید و در آنجا گنجی یافت في الحال بنزدیك فروشنده رفت وگفت تو مرا جائی فروختهٔ و آنچه اندر آن جایست آنِ تست داوری درازشد میان ایشان پیش انوشیروان رفتند گفت شمارا فرزندانست یکی گفت مرا پسری است وآن دیگر گفت مرا دختریست ملك گفتا کنون با یکدیگر خویشی کنید تا هم شما را بود و فرزندان شما را همچنان کردند و از یکدیگر خشنود گشتند ، اکنون چه گوئی اگر آن کسان در ایّام سلطانی جائر بودندی هریکی گفتندی که این گنج خاصّه مراست ولیکن ازآنك دانستند که ملك ایشان عادلست براستی کوشیدند .

حکمت ، حکیمان گفته اند که ملوك چون بازارند و هر کسی را ببازار آن برند که دانند که‌آن را روائی بیش باشد و چیزی که دانند که آن را روائی نباشد ببازار نبرند پس‌آن دوتن که میان ایشان ازبهر گنج

---

(۱) ، از اینجا تا سر حکایت در ترجمهٔ عربی نیست

داوری بود دانستند که پارسائی و داد و راستی بنزدیك ملك ایشانست واو آن را خریدار است همان پیش وی بردند و بر وی عرضه دادند و ایشان بدان شادی کردند و لفظی که بر زبان اهل این زمانه میرود کـه امیران ما اند در خور ما اند یعنی همچنانکه ما بد کرداریم وبا خیانت و ناراستی ایشان ستمکاران‌اند همچنانکه مائیم و این بنزدیك ما غلطست زیرا که پیدا کردیم و بدرستی باز نمودیم که نیك‌مردان از جهت پادشاهانند و کردار خلق با کردار ایشان می گردد ' نبینی که چون از شهری صفت کـنند که مردمان آن شهر از یکدیگر شکایت نکنند و ایشان را از سلطان خویش رنجی نیست آن نه از هنر ایشانست بلکه از هنر سلطانست کـه از کس شکایت نشنود ' و اگر آن سلطان که شکایت نپذیرفته باشد از کسی شکایت پذیردهم آن مردمان پیش ازآن شکایت نکردندی ' بدانك حکیمان گفته‌اند اَلنَّاسُ بِمُلُوكِهِمْ اَشْبَهُ مِنْهُم بِزَمَانِهِمْ یعنی مردمان زمانه بملوك زمان بهتر از آن مانند که بزمانهٔ خویش . در خبر آمده است کـه اَلنَّاسُ عَلٰی دِینِ مُلُوكِهِمْ ' و سیاست انوشیروان تا حدی بود کـه اگر کسی خرواری زرجائی بیفکندی اگر چه دیر بماندی کس را یارای آن نبودی کـه برگرفتی جز خـداوندش . دستور یونان (۲) نوشیروان را گـفت همداستان مباش با ظلم که ولایت تو ویران شود و رعیّت تو درویش که تو آنگاه پادشاه درویشان باشی و سالار ویرانی وترا بدین فخر نباشد نوشیروان نامه کرد بعمّال خویش که اگر خبر یابم که جائی زمین ویرانست مگر جائی کـه تخم نپذیرد آن عامل را هم آنجا بدار کنم '

(۲) ' وَكَانَ يُونان وزير انوشِرْوان مَتَقَدِّماً عِنْدَهُ فقالَ لَهُ يَوْماً اَيُّهَاالْمَلِكَ . . الخ
(چاپ مصر صفحه ٥٠)

ویرانی وخرابی ولایت از دو چیز بود یکی از عجز پادشاه و دیگر از جورری و این هردو سبب دست تنگی دهقانان بود ، و در ایّام دیگر پادشاهان بر یکدیگر حسد کردندی بولایت که آبادانست .

حکایت ، گویند ملك هندوستان رسولی بنوشیروان فرستاد که من بپادشاهی اولی ترم خراج بمن فرست نوشیروان رسول را فرود آورد و دیگر روز بزرگان را بخواند ورسول را پیش خواندوگفت جواب پیغام که آوردهٔ بشنو پس نوشیروان صندوقی بخواست وصندوقچهٔ زرّین از وی بیرون کرد و مشتی کبر(۱) بیرون کرد و رسول را داد و گفت در ولایت شما ازین بود رسول گفت بسیار باشد نوشیروان رسول را گفت برو و با ملك هند بگوی که نخست ولایت خویش را آبادان کن که همه ویران گشته است و کبر گرفته است بعد از آن طمع در مملکت آبادان کن که اگر تمامت ملك من بگردی و یك بن کبر جوئی نیابی واگر من بشنوم که در ولایت من یك بن کبر است عامل آنجا را بردار کنم و پادشاه باید که برنهاد وروش آن پادشاهان رود که پیش از وی بوده اند بنیکوکاری ، وپندنامه ها برخواند که ایشان رازندگانی بسیار بوده است و تجربتهای بسیار افتاده است و نیك از بد بدید آمده از تجربت چنانك نوشیروان با همه نیکوکاری وی کتب مقدّمان فرو خواندی و حکایتهای ایشان را در خواستی و بر سیرت ایشان رفتی پس پادشاهان این زمانه سزاوارتر که چنان کنند زیرا که بحکایت آمده است .

حکایت ، نوشیروان گفت یونان دستوررا که مرا ازسیرت پیشینیان خبر ده یونان دستور گفت بچند چیز خواهی تا ایشان را بستایم ، بسه چیز یا بدو چیز یا بیك چیز ، نوشیروان گفت آن سه چیز کدامست یونان

(۱) ، کبر بفتح اول و دوم رستنی باشد که بتازی « اصف » هم خوانند .

دستور گفت ایشان را بهیچگاه در نادانی ندیدم و بهیچگاه درناراستی ندیدم و بهیچگاه خشمگین ندیدم ، گفت آن دو چیز دیگر کدامست همیشه اندر کار نیکی شتاب زده بودند واندر کاربدی پرهیزکار بودند ، نوشیروان گفت آن یك چیز دیگر بگو گفت پادشاهی ایشان و چیرگی ایشان برتن خویش بیش بود از آنك بر مردمان نوشیروان شراب خواست و گفت یاد باد ما را از آن جوان مردان که از پس ما بیایند و تاج و تخت و کلاه بگیرند و از ما یاد کنند چنانکه ما یاد می کنیم آن کسانی را که پیش ازما بودند بدبخت ترین [مردم] آن کسیست که بپادشاهی غرّه شود وجهان آبادان نکند و دلی را شاد نگرداند و زندگانی نداند کردن وی این جهان را برنج گذاشت وبدین جهان نکوهش ماند و بدان جهان پشیمانی و بیچارگی و عذاب جاودانی [برُد] پس مقصود آن بود که جهد کردند بآبادانی کردن ولایت تا از ایشان نام نیك ماند که مرد آنست که از وی نام نیکو بماند چنانکه درحکایت چنین آمده است .

حکایت ، نوشیروان عادل را باغی بود که آنرا باغ هزارکام خواندندی وقتی قیصر و فغفور (۲) و خاقان و ملك هندوستان آمدة بودند و در آن باغ نشسته ونوشیروان ایشان را مهمانی کرده قیصر گفت نیست بدین جهان بهتر از نیك نامی که بدین انجمن از وی یاد کنند چراچون ایشان نباشیم ، نوشیروان گفت بیائید تا نیکی کنیم و نیکی اندیشیم ، فغفور گفت چون نیکی اندیشه کنی نیك کرده باشی و چون نیکی یابی کامکار باشی ، خاقان گفت نخست نیکی اندیش آنگاه بکن تا ستوده باشی ، ملك هند گفت خدا از ما دور دارد آن اندیشه که اگر آشکارا شود شرم داریم و اگر بگویند ننك داریم و اگر بکنیم پشیمانی خوریم ، قیصر نوشیروان را گفت تو کدام

(۲) . یعنی قیصر روم و فغفور چین و خاقان ترك ، در ترجمهٔ عربی چند جای دارد « یعفور جین » . !

دوست تر داری گفت آنك چون کسی را حاجتی باشد روا کنم، خاقان گفت من آن دوست تر دارم که بی گناه باشم تا بی بیم باشم، پس آن پادشاهان که سخن ایشان چنین باشد بنگر تا عدل و سیرت ایشان با رعیّت چگونه باشد، و امّا سیرت سلطان اسلام را می شنوی و حکایت ایشان می خوانی از عدل و نیکو سیرتی چنانك تا قیامت بر زبان خلق میرود از داد.

نقلست که امیرالمؤمنین عمر بن خطّاب رضی الله عنه در سیاست تا بدان جایگاه بود که پسر خویش در عقابین(۱) کشید وحدّ خدای تعالی بر وی براند تا هم اندر آن هلاك شد و چون عاملی را بجائی فرستادی گفتی اسب وسلاح وآرزوی خویش ازسیم خویش کنید ودر بیت المال مسلمانان دست دراز مکنید و بر خداوند حاجت در فراز کنید.

حکایت، عبدالرحمن بن عوف گفت شبی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت بر در مدینه کاروانی فرود آمده است چون بخسبند مبادا از کالای ایشان کسی چیزی بر دارد [پس با وی برفتم چون بجایگاه رسیدیم مرا گفت ظ] تو بخسب و خود همه شب کاروان را پاس میداشت تا بروز.

حکمت، امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت مرا سفر باید کرد تا کار مردمان راست شود زیرا که اندر ولایت ضعیفان بسیارند که به نزدیك من نتوانند آمد مرا گرد ولایات ببایدگشت تا عمّال را ببینیم و از سیرت ایشان باز پرسم، خداوندان حاجات را حاجات روا کنم و اندر همه عمر من سالی ازین فاضلتر نباشد.

---

(۱)، عقابین سه پایه مانندی بوده که شخص مجرم را بدان برمی کشیدند و بروی سیاست میرانده اند نظامی فرماید: کشیده درعقابین سیاهی   پر ومنقار مرغ صبحگاهی.

حکایت ، زید بن اسلم گفت شبی عمر را دیدم که بعسس میگشت من با وی همراه شدم گفتم یا امیرالمؤمنین دستوری دهی تا با تو بگردم گفت روا باشد پس با وی برفتم چون از مدینه بیرن آمدیم از دور آتشی دیدیم گفتیم مگر کسی فرود آمده است چون برفتیم زنی دیدیم با دو سه بچهٔ خرد می گریستند و آن زن دیگی بر سر آتش نهاده بود و می گفت خدای داد از عمر بستاناد که وی سیر خورده است و ما گرسنه ایم عمر رضی‌الله عنه چون این بشنید فرا رفت و سلام کرد و گفت نزدیك برآیم زن گفت اگر بنیکی خواهی آمدن بیا عمر رضی‌الله عنه فرا رفت وآن زن را پرسید زن گفت ازجائی آمده ایم و گرسنه ایم و مانده به اینجا رسیدیم گرسنگی ما را غمین کرده خواب نمی آید امیرالمؤمنین عمر گفت درین دیگ چیست گفت اندر دیگ آبست میخواهم که کودکان را بدین بهانه خواموش کنم امیرالمؤمنین عمر باز گشت و هم اندر شب بدکّان آرد فروش رفت و انبانی آرد خرید و بگردن نهاد و بدکّان بقّال شد و چربش خرید گفتم یا امیرالمؤمنین اینها مرا ده تا بر گیرم گفت اگر این بار تو بر گیری بارگناهم که برگیرد و دعای بد آنزن از من که باز دارد و می گریست و میرفت تا بنزدیك ایشان رسید آنزن گفت جزاك الله خیرا تو بنگاه داشتن مسلمانان ازعمر اولیتری پس لختی چربش (۱) در دیگ کرد با قدری آرد وآتش در زیر آن دیگ می کردو هرگاه که‌آتش بمردی باداندردمیدی‌وآن‌خاکستربرروی و محاسن وی نشستی تا آن بختهشدودرکاسه کرد و کودکانرا گفت بخوریدپس عمرآن زن را گفت که تا دعای بد برعمرنکنی که وی از حال توخبرنداشت این

---

(۱) از اینجا معلوم میشود که «چربش» بمعنی روغن خوراکی هم آمده است نه تنها پیه سوختنی که در برهان قاطع ضبط کرده است .

بگفت وبرفت واوّل کسیکه امیرالمؤمنین خواندندی وی بود از بهر آنك ابوبکررا خلیفهٔ رسول الله خواندندی وچون نوبت بعمر رسید می گفتند خلیفهٔ خلیفهٔ رسول الله عمر گفت هر که بنشیند او را خلیفهٔ خلیفه گویند دراز شود پس گفت یا مردمان من امیر شمایم گفتند بلی گفت مرا امیرالمؤمنین خوانید و من همان پسر خطّابم که بودم .

نقلست که پرسیدند از خازن بیت المال که امیر المؤمنین عمر هیچ گستاخی بر بیت المال میکند گفت چون چیزی نداشتی که بخوردی بدان مقدار چیزی برگرفتی و چون چیزیش بدست آمدی باز بر جآی نهادی ، روزی خطبه کرد و گفت یا مردمان درزمان پیغمبروحی می‌آمدوآشکارا و نهان مردمان بوحی همیدانستی‌ازنیك و بد اکنون وحی منقطع شد بهر کس بعلانیت مینگریم و از سرّ مردمان خدای عزّ و جلّ بهتر داند و من میکوشم تا من و مردمان من و عمال من از خلق چیزی نستانیم وندهیم اگر خواهی بدانی که عدل و پارسائی وداد سلطان نیك نامی وی است باخبار عمر عبد العزیز نگاه کن که هیچ کس از بنی مروان و بني اميّه را آن محمدت نیست که اورا وازایشان کس رادعاوثنا نکنند جزاو را ازبهرآنك پاکدین‌و نیکوسیرت و با رحمت بود چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت چنین گویند که درایّام عمرعبدالعزیز قحطی بودقومی از عرب بیامدند بدرگاه عمربن عبد العزیز و یکی را در پیش داشتندتا سخن ایشان گفت و گفتند که پوست بر اندام ما خشك از بی طعامی‌و راحت ما در بیت المال تست و آن مال که در بیت المالست ازسه حال

بیرون نیست یا ازان خدایست یا ازان بندگان خدایست یا ازان تست امّا اگر ازآن خدایست خدای را بدان حاجت نیست به بندگان وی ده و اگر از آن بندگان خدایست بدیشان ده و اگر ازان تست فَتَصَدَّقْ بِهِ عَلَيْنَا اِنَّ اللهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ برماصدقه کن که خدای تعالی مکافات دهنده است صدقه دهندگان را، عمربن عبد العزیزرا آب در چشم آمد و گفت همچنینست که شما گفتیدپس بفرمود تا کار ایشان را ازخزینه بساختند اعرابی خواست که برود عمربن عبد العزیز گفت ای مردچنانکه سخنان بندگان خدای با من گفتی سخن من‌نیز باخدای تعالی بگوی اعرابی رو سوی آسمان کردوگفت یا رب بعزّت و جلال تو که با عمربن عبد العزیز آن کن که اوبا بندگان تو کرد در حال ابری بر آمد و باران باریدن گرفت و در میان باران تگرگی بزرگ بیامد و بر خشتی پخته آمد و بشکست و نوشته از آن بیرون آمد که هذا برائة من الله العزیز الی عمربن عبد العزیز عمربن عبد العزیز را از آتش دوزخ خلاص کردیم .

حکایت گویند شبی عمربن عبدالعزیزنشسته بودبقصه های روزنامه رعیّت مینگریست بروشنائی چراغ در حال غلامی اندر آمد و ازحدیث کدخدائی چیزی میگفت عمر گفت چراغ بکش و آنگه سخن گوی که این روغن از آن بیت المال است از آن مردمان نشاید بکار بردن الاّ در کار ایشان چون پادشاه عادل بود پرهیزکاری وی چنین بود چنانك بحکایت آمده است .

حکایت گویند عمربن‌عبدالعزیزراغلامی بود که بیت المال بدست و نظر وی بود وعمر را سه دختر بود روز عرفه دختران بنزدیك عمربن

عبدالعزیز آمدند و گفتند فردا عید است زنان و دختران رعیّت ما را سرزنش کنند و گویند دختران امیر المؤمنین اند کم از آنك یك جامهٔ سفید پوشیدندی و بگریستند عمر را در دل اثر کرد و آن غلام خازن را بخواند و گفت از بیت المال یکماهه مشاهرهٔ من بیاور واز آنجاکار ایشان بساز خازن گفت یا امیر المؤمنین تو یکماهه مشاهره ازبیت المال بستانی نخست نگاه کن تا یکماه دیگر زندگانی داری عمر گفت بارك الله علیك نیك گفتی یاغلام پس دختران را گفت آرزو فرو خورید که هیچ مسلمان بهشت رایگان نیابد وچون امیران چنان بودند حواشی و خدم ایشان نیز چنان بودند . وعدل بتمامی آن بود که مجهول بی نام را با معروف با جاه و حشمت دنیا برابر داری اندر داوری و خصومت ودر هر دو بیك چشم نگری ویکی را بریکی فضل ننهی زیرا که گوهر و سفال هردو اندر آن جهان بیك نرخ آید و از بهر حشمت کسی خویشتن راباتش نسوزد و اگر بمثل ضعیفی را بر پادشاهی داوری بود ازصدر ملك برخیزد و برحکم خدایتعالی کار کند و داد ازخویش بدهد وخشنودش کند و قول خدایتعالی را کار بند شود قوله تعالی إِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسانْ و حقیقت آن بود که اگر ترا برکسی حقّی باشد بمال یا غیرمال آن بوی رها کنی ومنّت بروی ننهی و همچنین عمّال و ثقات خویش را بفرمائی تاهم برین مثال باشند وبدین سیرت کار کنند تا او را از بهر رعیّت پرسش نبود که بروایت آمده است از رسول خدای که هر شبانی را بپرسند از رمهٔ خویش و پادشاه را از رعیّت حال بدین صفت است تا بدانی .

حکایت چنین گویند که امیر خراسان اسمعیل بن احمد بمرو

فرود آمده بود و رسم وی آن بود که هرجا فرودآمدی منادی فرمودی که هیچ لشکری را با رعیّت من کار نیست پس خر بندهٔ از آن وی بپالیزی اندر شد و اندك چیزی زیان کرد پالیز بانان بدر سرای امیر آمدند و بنالیدند امیر بفرمود تا خر بنده را بیاوردند گفت ترا مزد هست گفت هست گفت منادی من نشنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا رعیّت‌را زیان کردی گفت خطا کردم گفت من از بهر خطای‌تو بدوزخ نتوانم رفتن بفرمود تا دستش ببریدند.

حکایت - هم‌از اسمعیل‌سامانی‌روایت کردند اندر کتاب سیرالملوك وآن‌وقت بجوی مولیان بوده است و بهر وقتی که برخاستی وبگذر درآمدی منادی فرمودی و نماز دیگر پرده برگرفتی و حاجب و دربان نبودی تا هرکس را که مظلمتی بودی اندر آمدی و تا کنارهٔ بساط رفتی و با وی سخن گفتی و حاجت روا گشته باز گردیدی و بر مثال عاملی کار همیکردتا آنگاه که داوری‌ها سپری شدی آنگاه برخاستی و ریش‌خویش بگرفتی و رو سوی آسمان کردی با آب چشم و گفتی یارب جهد من این بود که کردم و من ندانم که ازمن برکدام بنده ستم رفته است وتو آگاهی از نیّت من که مرا آن ناپسند است یا رب بناشناختن آن عفو کن‌چون سیرتش‌نیکو بود لاجرم کارش بلند گشت و همه لشکر وی هزار مرد بود و با عمروبن لیث صدهزار مرد بود همه درآهن غرق وآراسته خدای تعالی وی را از برکت داد وعدل بر عمرولیث ظفر داد وجهان بگرفت وعمروبن لیث را بنکوئی داشت پس عمروبن لیث کس پیش وی فرستاد و گفت بدانك اندر خراسان و عراق مرا مالهای بسیار است نسخه کنم و بتو فرستم تا آنکه کسان دیگر میبرند ترا باشد چون

اسمعیل این سخن بشنید بخندید و گفت عمروبن‌لیث هنوز با ما راست نمیرود و میخواهد که هرو بال و بزه که کرده است همه اندر گردن من کند و خود سبکبار شود و بدان جهان رود پس گفت عمرو بن لیث را بگوئید که مرا بدان حاجت نیست و عمروبن‌لیث را ببغداد فرستاد وخود بحشمت بامیری خراسان بنشست و خلعتها یافت ازامیرالمؤمنین وصد و سی سال‌حکومت اندر خاندان وی بود وچون‌کار باز بکودکان(۱) رسید برخلق جور کردند ملك از دست ایشان برفت، درخبر است از رسول خدا (ص) کـه ساعتی عدل سلطان بهتر است از شصت(۲) سال عبادت عابدان و گفت دادن مظلوم زکوة خرد است و هر کس کـه شمشیر جور برکشد شمشیر غلبه بر وی برکشند و ملازم اندر غم باشد چنانکه شاعر گوید بیت .

رخ تـازه داری همیشه دژم   هر آنکه کـه توداد بینی ستم
بگوی‌آنچه‌بپسندی‌ار(۳)بشنوی   مکش گرنخواهی که‌کشته شوی

حکایت ـ روزی داود اندر هوا می نگریست چیزی دید کـه از هوا بارید چون‌سبوس گفت الهی این چیست وحی آمد کـه یا داود این لعنت منست که برخاندان ستمکاران می بارانم

حکایت ـ چون نوشیروان عـادل بپادشاهی بنشست یونـان دستوروی بود نامه بوی فرستاد گـفت ای ملك کـارمردم برسه حالست

---

(۱) این تعبیر شاید تحقیري از غزنویان بـاشد که سر سلسلهٔ آنها از غلامـان سامانیه بوده است .

(۲) درترجمهٔ عربی (سبعین سنة دارد

(۳) بقرینهٔ بیت تازی که در ترجمهٔ عربی است تصحیح شد :

فقل للناس ما تهوی استماعا   ولا تقتل ان اخترن البقاء

و ممکن است اصل اینطور باشد « مگوی آنچه مپسندی اربشنوی » .

یکی داد دهد وداد نخواهد (و این عدل بود ظاهراً) و این درجه بزرگترین بود یا داد دهد وداد نخواهد واین عدل بود و این درجه میانه است و یا داد ندهد و داد نخواهد و این درجه جور بود اکنون بنگر تا ترا کدام آرزو است اختیار کن و دانم که ملك ما بیداد اختیار نکنند (١)

حکایت ـ نوشیروان را پرسیدند که کدام پسندیده تر از ملوك گفت آنك دشمن از او ترسنده تر باشد و راهها ازاو ایمن تر بود و رعیّت اندر سایهٔ عدل وی داشته تر بود .

حکایت شبیب بن شبه روزی بنزدیك مهدی اندر آمد گفت یا امیر المؤمنین خدایتعالي همه دنیا بتو داده است تو از راحت جان خویش لختی ازین دنیا برعیّت ده گفت آن چیست که برعیت می باید داد گفت داد و عدل که اگر رعیّت ایمن از توخسبند تو نیز درگور ایمن خسبي وگفت یاامیرالمؤمنین حذرکن از شبی که آن را روز نباشد و حذر کن از روزیکه آن را شب نباشد و تابتوانی دادکن که بداد داد یابی و بستم ستم یابی و تن را بنیکی بیارای که درعرضگاه قیامت هیچکس از آرایش خویش بتو ندهد بیت

به نیکی بباید تن آراستن   که نیکی نشاید زکس خواستن (٢)

---

(١) اینجا درترجمهٔ عربی چند بیت تازی دیده میشود که گویا مطابق گفتهٔ خود مترجم اصل فارسي داشته و ازنسخهٔ ما سقط شده است

من انصف الناس ولم ينتصف   بفضله منهم فـذاك الامير
و من يرد انصافهم مثلما   انصف اضحى ماله من نظير
و من يرد انصافه وهو لا   ينصفهم فهو الدنـي الحقير

(٣) درترجمهٔ عربی دوبیت است ؛

فحل نفسك بالتقوى و زينها   فلن يعارتقی فی الناس من رجل
وليس تبلى يدالمعروف فاخطبها   ترج كثيرا ورأس المال لم يزل

فارسی بیت اول دراین نسخه موجود ولي بیت دوم سقط شده است

حکایت نوشیروان را از قیصر روم نامهٔ آمد که پایداری پادشاه بچه اندر است جواب نوشت که من هرگز بهیچ فرمان نفرمایم بیهوده وچون فرمایم قیام کنم و هیچ امید و بیم در نگذارم یعنی آنك هرکرا بمن امید و بیم افتد اگر امید کنم وفا کنم و اگر بیم همانکه گفته باشم ازآن برنگردم .

حکایت پرسیدند از ارسطاطالیس که کرا سزاست ازبزرگان که او را ملك خوانند بجز ایزد تعالی گفت آنك اندر وی چیزی یابی هرچند آن‌صفت عاری‌است آنکه گفت نخست علم وبردباری ورحمت و آمرزگاری و کرم وآنچه بدان ماند زیرا که آنك بزرگانند بفرّ ایزدی و روشنائی جان و پاکی تن و فزونی خرد و دانش و بزرگی اصل خویش و دولت که در خاندان ایشان بوده است قدیماً پادشاه وملك بوده‌اند.

امّا تفسیر فرّایزدی دوازده(۱) چیزاست خرد و دانش وتیزهوشی و دریافتن‌هر چیزی و صورت تمام و فرهنگ و سواری و(زین‌افزار) کار بستن و مردانگی با دلیری و آهستگی و نیك خوئی و داد دادن ضعیف و قوی ودوستی و مهتری‌نمودن واحتمال و مدارا بجای‌آوردن و رأی و تدبیر اندر کارها و اخبار سلف صالح بسیار خواندن و سیرملوك نگاهداشتن وپرسیدن ازکارهای ملوك پیشین زیرا که این جهان باقیماندهٔ دولت پیشینگان است که پادشاهی کردند وبرفتند و هرکس بنام خویش

---

(۱) درترجمهٔ عربی (فرّایزدی) را بظل آلهی تفسیر کرده و مینویسد « قولهم (فرّایزدی) و هو الظّل الالهی یظهر فی ستة عشرشیئاً » - پس ممکن است اینجا هم (شانزده) باشد و در هردوصورت باید پاره‌ای از چیزهارا که بر شمرده است مرادف یا ملازم یکدیگر حساب کنیم تا شماره درست آید - و اگر (شانزده) باشد کمتر حاجت بتکلّف میشود .

یادگاری ماندند و گنج این جهانی و آن جهانی [بردند] گنج آنجهانی کردار نیك است و گنج اینجهانی نام نیکو اندر میان مردمان.

حکمت، اسکندر از ارسطاطالیس پرسید که مردانگی فاضلتر یا داد دادن گفت ملك چون داد بداد بمردانگی حاجتش نیفتد.

حکایت یك روز اسکندر با سپاه خود برنشسته بود یکی از ایشان گفت خدایتعالي ترا مملکت بزرگ داده است زنان بسیار دار تافرزندان تو بسیار گردند و کار تواندر جهان بماند جواب داد که یادگار نه فرزندانست بلکه سنّتهای نیکوست و سیرتهای خوب و نیکو نبود آن کس را که بمردان جهان غلبه کرده است که زنان بروی غلبه کنند.

حکایت - اسکندر مردی بزرگ را ازکار داران خویش معزول کرد وعملی دادش خسیس، پس آن مرد روزی بنزدیك اسکندر در آمد او را گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی ملك دراز باد مرد نه بعمل بزرگ باشد ولیکن عمل بمردنیك نبیل تو شریف گردد به نیکو سیرتی و انصاف‌دادن وداد دادن، اسکندر را عظیم خوش آمد وعمل بوی باز داد و اورا برکشید.

حکمت سقراط گفت که همه عالم بعدل ترکیب شد چون جور در آمد برپای نماند.

حکمت بزرجمهر راپرسیدند که عزّ ملك اندرچیست گفت عزّملك بسه چیز اندر پیدا شود، بنگاهداشتن اطراف اندر سفرها و باز داشتن دشمن ازخویشتن وعزیز داشتن دانایان و اهل فضل، هرگاه که سلطان جور کند تا ایمنی بدید آید وهرچند نعمت‌بسیار بود رعیّت را بنا ایمنی نگوارد و اگرچه نعمت اندك بود اندر ایمنی بر ایشان بدنیاید و

خوشگوارنده باشد چنانك بحکایت آمده است .

حکایت مردی حاجی اندر بادیهٔ شام راه غلط کردو بریگستانی افتاد و میرفت تابخیمهٔ رسید پیر زنی در آن خیمه و سگی بردر خیمه خفته [دید] حاجی سلام کرد وازآن پیرزن طعام‌خواست پیر زن گفت برو ماری چند بیاور تابریان کنم تابخوری حاجی گفت من مار نیارم گرفتن پیر زن گفت من باتو بیایم . پس حاجی را وسك‌را با خود ببرد و بکنار ریگ بیابان شد و ماری چند بگرفت و بیاورد و بریان کرد تا حاجی بخورد حاجی گفت ایمادر آب‌داری گفت آنجا چشمه است برو وبخور حاجی بچشمهٔ آمدآبی شور و تلخ دید چاره ندید بخوردو بیامد پیر زن را گفت که مرا عجب می آید از کار تو بچنین جای و چنین طعام و آب چگونـه زندگـانی میکنی پیر زن‌گفت خانهای شما چگونه باشدگفت ما را خانها و بوستانهای خوش باشد وطعامهای لطیف و گوشتهای فربه و نعتهای گونا گون و میوه های الوان بودپیر زن گفت این همه شنیدم مرا بگوی که زبـر دست شما کسی است کـه بر شماستم کنند وشما زیردست او باشید چون گناهی کنید شما را از مال و ملك بر دارد ، حاجی گفت این‌بـا شد پـیر زن گفت پس آن طعامهای لطیف و حلوا های شیرین وآبهای روان اندر آن ترس و بیم و بیدادی همه زهر است و ایـن طعامهـا با ایمنی پـا زهر است وگـوارنده ، نشنیدهٔ که بزرگـترین نعمت از پس دیـن و مسلمانـی تن درستی و ایمنی است .

امّا ایمنی جهـان ازسیاست پادشاه است واجب کنند بر پادشاه که با سیاست بود زیرا کـه سلطان خلیفهٔ خدای عزّ و جلّ است و هیبت سلطان تا بحدّی باید بود که چون رعیّت او را از دور ببینند نیارند بر

خاستن . پادشاه این زمانه بدین سیاست و بدین هیبت باید زیرا که این خلق امروز نه آن خلق اند که پیشتر بودند بلکه زمانهٔ بیشرمان است و بی ادبان و بی رحمان نعوذ بالله اگر سلطان اندر میان ایشان ضعیف بود بی شك ویرانی جهان بود بدین دنیا زیرا که جور سلطان بمثل صد سال چندان زیان ندارد که یکساعت جور رعیّت بر یکدیگر و چون رعیّت ستم کنند ایزد تعالي برایشان سلطان قاهر کمارد چنانك بحکایت آمده است .

حکایت گویند که حجّاج بن یوسف را قصهٔ دادند و گفتند از خدایتعالی بترس و با مردمان چندین جور مکن حجّاج بمنبر بر شدو اوبغایت فصیح بود وگفت ایمردمان خدایتعالی مرا برشما مسلّط کرده است اگر من بمیرم از پس من شما از جور نرهید با این فعل که شماراست خدای را چون من بندگان بسیار است اگر من بروم یکی ازمن بتر بیاید(۱)

حکایت بزرجمهررا پرسیدند کدام سلطان پاکیزه تر گفت آنك پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی بترسند امّا سلطان بی سیاست را بچشم خلق خطر نبود رعیّت از وی نا خشنود بوند و همواره ازوبد گویند نبینی هر کس رااز عامّهٔ ولایت که عامل شمار خواهند کرد نخست بسیاست سخن گوید وجاه خویش بسیاست بدید کند که داند که رعیّت او را هم بدان چشم اوّل نکرند.

(۱) در ترجمهٔ عربی در خاتمهٔ این حکایت مینویسد قال الشّاعر :

و مامن ید الّا یدالله فوقها　　　و ماظالم الاّ سیُبلی بظالم

بطوریکه مکرّر گوشزد نموده ایم ظنّ قوی میرود که در اصل فارسی بیتی بدین مضمون بوده که ترجمان آنرا بتازی بر گردانده است .

حکایت چنین گویند که بوسفیان بن حرب را پسری بود او را زیادبن ابیه خواندندی زیرا که او را این پسر بروزگار جاهلیّت آمده بود و از ین پسر بیزار شدی وگفتی پسر من نیست چون کار بمعاویه رسید او را بخویشتن نزدیك کرد وولایت عراق بوی داد وچون زیاد بسر عمل آمد اهل عراق مردمانی گردن کش بودند و بهر جائی فسادی میکردند از بغی ودزدی پس زیادبمسجد آدینه آمد وبر منبر شد وخطبه کرد و از پس خطبه گفت والله اگر کسی را پس از نماز خفتن بیابم که بیرون آمده سرش بر گیرم شما که اندر این جا حاضرید خبر دهید آنکسانی را که غایب اند و من سه روز مهلت دادم پس بیامد بسرای امارت و بنشست و چون روز مهلت بسر آمد بر نشست با خیلي سوار و بگرد شهر بگشت و بخانه باز آمدو چون شب اندرآمد صبر کردتا پاسی از شب بگذشت بیرون آمدو بگردید اعرابی را دید با گوسفندی چند در درگاهی ایستاده پرسید که از کجا میآئی گفت برسیدم باینجا و قرار کردم تا گوسفندان بفروشم زیاد گفت دانم که توراست میگوئی امّا اگر ترا رها کنم خبر شود بمردمان که زیاد آنچه گفت نکرد و سیاست من تباه شود و شکوه و هیبت من بشکنند ولیکن ترابهشت بهتر ازاینجاپس بفرمودتا سرش برداشتند وازآنجابرفتند وهرکرا بیافت گردن بزد چنانکه تاروز شد هزار وپانصدآدمی را سراز تن برداشته بود وبردرسرای آن سرها مانند کوهی بر روی همدیگرریخته بودمردمان را از آن هولي عظیم آمد پس شب دیگر بگشت سیصد تن را بیافت و همه را سر از تن جدا کرد پس هیچکس را یارای آن نبود که بیرون آمدی پس از نماز خفتن، چون روز آدینه شدبرمنبر برآمد وگفت دردّ کانها

بشب مبندید هر کسی که از شما چیزی زیان کند من تاوان دهم بعد از آن شب در دکّان نیارستند بستن، روزی صرّافی بیامد و گفت مرا چهار صد دینار ببردند زیاد گفت سوگند توانی خورد گفت توانم پس سوگندش داد و چهار صد دینار تاوان داد و گفت پیش کس مگوی روز آدینه چون از نماز فارغ شد بمنبر برآمد و گفت بدانید که چهار صد دینار از دکّان فلان صرّاف برده اند همه مردمان بدین جای اندرند اگر زر چهار صد دینار بدید آورید [بخداوند مال باز گردد] و اگر نه(۱) گفته ام تا هیچکس را بیرون نگذارم وبفرمایم تا همه را در بن مسجد بکشند در ساعت آنکس که دزدی کرده بود ومتّهم بود بگرفتند و پیش وی آوردند و زر باز ستدند و در ساعت سیاست فرمود . چون یکچندی برآمد زیاد پرسید که در بصره کدام محلّت نا ایمن تر است گفتند محلت بنی ازد بفرمود تا جامه قیمتی بیفکندند چنانك کس ندید وچند گاه آن جامه افتاده بود و کس را یارای آن نبود که آن جامه از آنجا برگرفتی پس نزدیکان اورا گفتند که سیاست نیکو است ولیکن بیرحمی کردی که چندین خلایق را هلاك کردی زیاد گفت من بسه روز پیشتر حجّت بر گرفته بودم ایشان از بد کرداری خود صبر نتوانستند کرد آنچه بدیشان رسید از نافرمانی رسید .

نصیحت امّا پادشاه را نرد باختن و شطرنج باختن و می خوردن و گوی زدن پیوسته نباید زیرا که از کار باز دارد و هر کاری را وقتیست

(۱) عبارت بدون جمله ای که ما از روی ترجمهٔ عربی بدان افزوده ایم موهم خلاف مقصود مینماید یعنی خواه چهار صد دینار بدهید و خواه نه چنین خواهم کرد - و این سخن حتّی از مثل زیاد بن ابیه نارو است - عبارت ترجمهٔ عربی این است « و انتم کلهم حاضرون فان رددتم ذلك فقد عادالي الرّجل ماله و ان لم تردّوا ذلك فقدامرت ان لایمکن احد منکم ان یخرج من الجامع و امرت بقتلکم فی هذه السّاعه »

چون وقت نباشد سود زیان گردد وشادی غم شود امّا خسروان پیشین شبانروزی بچهار قسمت کردند یکی بهر ایزد را پرستیدندی و طاعت کردندی و یك بهر اندر پادشاهی نظر کردندی ومظلومان را داد دادندی وتدبیر کردندی تا دانایان وخردمندان فرمان دادندی ونامه نوشتندی ورسولان فرستادندی و آنچه بدین ماند از رسوم پادشاهی و بهر سیم از خوردن و خفتن و ازین [جهان] بهره برگرفتن بشادی وخرّمی، و بهر چهارم بشکار وچوگان زدن و آنچه بدین ماند مشغول گشتندی.

نقل است که بهرام گور روزگار خویش دو نیمه کرده بود یك نیمه روز از برای مردمان کار کردی و یك نیمه روز بیاسودی واندر همه پادشاهی وی کسی روزی تمام کار نکردی.

نوشیروان مؤبدان را بفرمودی تا بر بلندی رفتندی و از هرخانه که دود برنیامدی پرسیدندی که ایشان را چه بوده است اگر درغمی بودندی آن غم ازدل ایشان برگرفتی. امّا نباید که هیچ پادشاه روا دارد که عمّال وی ازرعیّت چیزی بستانند چنانکه بحکایت آمده است.

حکایت چنین گویند که عاملی از نوشیروان هزار(۱)هزار درم افزون از خراج بنوشیروان فرستادنوشیروان فرمود تا زیادت از آن را بخداوندان باز رسانیدند و عامل را بفرمود که بر دار کردند. و هر پادشاهی که از رعیّت بجور چیزی ستاند و بخزینه بنهد همچنان بود که کسی بنیان دیوار بکند تر و هنوز خشك نا شده سر دیوار بر نهد نه سر ماند ونه بن وپادشاه باید که جهان را چنان تیمار دارد که خانهٔ خویشرا تا جهان آبادان بود و پادشاه چنان باید که

(۱) در ترجمهٔ عربی « ثلاثة آلاف درهم ».

آنچه ستاند باندازه ستاند و آنچه بخشد باندازه بخشد که هر یکی را حدّی و اندازه ایست چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت روزی مأمون چهار تن را ولایت داد یکی را ولایت خوزستان دادو سه هزار دینارخلعت داد و یکی راولایت مصر داد وسه هزاردینارخلعت داد ویکی رامنشورخراسان‌داد وسه هزاردینارخلعت داد وچهارم‌راهم چنین [ولایت‌ارمن‌داد](١)پس مؤبدان (٢) را بخواند گفت یادهقان بدان وقت که پادشاهان شما بولایت عجم پادشاهی کردندی هیچکس را این خلعت دادندی، که شنیده ام که هرگز از چهار هزار درم بر نگذشتی، مؤبدان گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ایشان را سه چیز بود که شمارا نیست یکی آنکه از مردمان چیز به اندازه ستدندی و به اندازه دادندی [دیگر آنکه] از آنجا بستدندی که شایستی و بدان جای دادندی که بایستی [سه دیگر آنکه] جز از گناه کار را کس بیم نبودی ، مأمون گفت راست گفتی ونیز پاسخ نداد . از بهر آن بود که دخمهٔ کسری نوشیروان باز جست و باز کرد و چهرهٔ او را بدید همچنان تازه و جامه بروی تازه و انگشتری در انگشت وی یاقوت سرخ بود که هرگز چشم مأمون چنان ندیده بود و بر نگین وی نبشته بود که به مه نه مه به مأمون بفرمود تا جامهٔ زربفت بر وی پوشیدند و خادمی از آنِ مأمون انگشتری از دست او بیرون کرد و پنهان‌کرد پس مأمون خبر یافت خادم را بکشت و انگشتری برده باز در انگشت وی کرد و گفت این خادم مارا رسوا کرده بود و تا

(١) « و ولی‌الاخر ولایة ارمینیه و اعطاه خلعة مثلها » جم - جمله بین الهلالین بقرینهٔ ترجمهٔ عربی افزوده شد

(٢) **موبذان** ظاهراً اینجا اسم خاصّ است و عبارت اینجا وترجمهٔ عربی هم مؤیّد این احتمال است « فقال الموبذان اطال الله بقاء امیرالمؤمنین » - موبدان گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد»

قیامت بگفتندی که مأمون از نوشیروان انگشتری باز کرد .

حکایت اسکندر از بعضی حکیمان خویش پرسید در وقتیکه بسفر خواست رفتن که مارا راه نمائید که اندران کار خویش استوار کنیم پس مهتر حکیمان گفت ای ملك دل خویش را بدوستی چیزی مده و نه نیز بدشمنی که دل همچون نام خود است که دلرا بتازی قلب خوانند و اورا خاصیت قلب بود وقلب بگشتن بود زود بگردد ، اکنون تو اندیشه کن و اندیشه را وزیر خویش گردان و خرد را یار خویش و جهد کن به بیدار بودن بشب وهیچ کار مکن بیمشاورت و اندر وقت داد و عدّل میل مکن و چون چنین کردی همه کار بمراد تو باشد . امّا پادشاه باید که حکیم بود وشتاب زده نبود و حکیمان گفته اند که سه کار ازسه گروه زشت باشد تندی از پادشاهان و حریصی بر مال ازعالمان و بخیلی از توانگران .

حکایت یونان دستور نامهٔ نوشت بنوشیروان وپندها دادش گفت ای پادشاه گیتی باید چهار چیز با تو پیوسته بود اوّل عدل و دیگر خرد وسیم صبر و چهارم شرم و چهار چیز باید که با تو نبود یکی حسد و دیگر کبر و سیّم تنگ دلی و چهارم دشمنی و گفت ای پادشاهِ گیتی ایشان که پیش از تو بودند همه رفتند و دیگران آمدن را می آرایند تا بیایند بکوش تا همه پادشاهان و رعیّت ایشان آرزومند تو باشند .

حکایت گویند انوشیروان روزی بوقت بهار برنشسته بود برسبیل تماشا اندرسبزه زاری میگذشت درختان را پربار وباغها را آبادان بدید وچون در آن نگریست از اسب فرود آمد خدایتعالی را سجدهٔ شکر کرد وزمانی نیك روی برخاك میداشت چون سر از خاك برداشت کسان خویش را

گفت فراخی سال از داد وعدل سلطان است و از نیکوئی و احسان کردن وی برعیّت خویش وسپاس خدایرا که نیکوئی مابر رعیّت پیدا کرد این سخنان بدان گفت که ویرا تجربه افتاده بود بوقتی چنانك بحکایت آمده است.

حکایت (۱) گویند روزی نوشیروان بشکار رفته بود و ازحشم جدا مانده ببالائی برآمد دیهی دید واوتشنه شده بود بدان دیه شد وبدرخانهٔ رفت و آب خواست دختر کی از خانه بیرون آمد و اورا دید بخانه اندر آمد و یکی نیشکر بکوفت و آب آن بگرفت و قدحی پر کرده بیاورد و بنوشیروان داد نوشیروان نگاه کرد خاشا کی خرد درآن قدح دید آب آهسته کشیدن گرفت ومیخورد دخترك گفت آن خاشاك بعمدا اندر آن قدح افکنده بودم نوشیروان گفت سبب چه گفت از آنکه ترا تشنه دیدم و جگر گرم اگر آن خاشاك نبودی تو آب آهسته نخوردی تورا زیان داشتی نوشیروان را عجب آمد از زیر کی آن دخترك پس گفت این آب از چند نیشکر گرفتی گفت از یکی نوشیروان از آنجا باز گشت متعجّب و جریدهٔ خراج از دیه بخواست اندکی بود اندیشه کرد و گفت دیهی که ازیك نیشکر چندان آب آید دخلی بدین بسیاری وخراجی بدین اندکی اندیشه کرد که خراج آن زیادت کند پس وقتی دیگر بدان دیه گذر کرد و آب خواست همان دختر بیرون آمد و بخانه درشد تا آب بیرون آورد دیر بماند نوشیروان شتاب گرفت گفت چرا دیر آمدی دختر گفت زیرا که از یك نیشکر چندان آب نیامد که توسیر بخوری امروز سه نیشکر بگرفتم تا چندان آب آمد که از یکی آمده بود نوشیروان گفت این ازچه آفت باد دختر گفت ندانم مگر نیت پادشاه بد شده است که شنیده ام چون

---

(۱) این حکایت درکتاب خلد برین با تبدیل نیشکر به انار آمده است

پادشاه را بر رعیّت نیّت بد گردد برکت از همه چیز ها برود نوشیروان را عجب آمد و باز نیّت نیکو کرد و آن دختر را بخواست از زیرکی او تماسه گروه مردم راست گوی باشند یکی پیغمبران ودیگر پادشاهان و سیوم دیوانگان وگویند مستی دیوانگی است و گویند دیوانه از مست ترسد زیرا که مستی دیوانه اندر ون تن بود و مستی شراب از بیرون بود وای بر آن که بمستی شراب اندر بماند. بیت

کرا باده مستی کند بی درنگ چو هشیاری آمد ازو نیست ننگ
کرا پادشاهی بود مست کار ابی پادشاهی شود هوشیار (۱)

فرّخ آنّ پادشاهی که از مستی پادشاهی هشیار شود وکار دارانش راست بوند وهمنشین وی ناصح بود و علامت (مستی) پادشاه آنست که وزارت خویش بنیاز مندی دهد و نگاهدارد تابی نیاز شود پس ویرا باز گشاید از آن کار و دیگری را فرا آن کار دارد تامثال وی چون مثال آنکس باشد که کودك خردیابد تا کودك خردبود می پرورد وچون بزرگ وشایسته شود بکشد و گفته اند چهار چیز فریضه است بر ملوك **اول** پاك کردن ملك خویش را از بی اصلان **دوم** آبادان داشتن ملك بنزدیك داشتن خردمندان **سیم** نگاهداشتن صلحا و نگاهبان کردن بر ملوك رای پیران **چهارم** زیادت کردن ملك را بکم کردن بدان.

نقل است که چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست نامهٔ نبشت بحسن بصری وگفت اَعِنّی بِاَصْحابِكَ جواب فرستد اَمّا طالِبُ الدُّنْیا

(۱) من اسکرته الخمر فی غفلة لیس علیه ان صحامن خجل
و من یکن بالملك ذا سکرة یصح اذا ماالملك عنه انتقل
نقل از ترجمهٔ عربی ص۶۸ چاپ مصر با تبدیل (عقله) به (غفلة) ؟

فَلا خَيْرَ فِيهِ وَ اَمّا(۱) طالِبُ الْآخِرَةِ فَلاخَيْرَ فِيكَ وَلٰكِن الْتَفِتْ(۲) بِذَوِي الْاَنْسابِ فَاِنَّهم اِذالَمْ يَتَّقُوا يُكْرِمُوا گفت مرا كسى فرست از ياران خويش كه بدين كار مرا يارى كنند حسن جوابداد و گفت آنكس كه بتو فرستم از دو بيرون نبود يا اين جهان يا آنجهان جويد اين جهانجوى ترا نصيحت نكند وآنجهانجوى با تو صحبت نكند وليكن بسنده كن بخداوندان اصل اگر پرهيز نكنند بارى مردمان را گرامى دارند و اصل پاك هرگز خطا نكنند. امّا پادشاه چنان بايد كه كار خويش بدست ناسزايان ندهد واندردست خداوندان اصل نهد كه اگر بدست ناسزايان دهد ملك خويش بباددهد و مملكت ويران شود و خللها بسيار پديد آيد ازهردرى واز هرجنس چنانكه شاعر گويد بيت :

خانه كه ويران شوداز اوّل خاكش　　نرمك نرمك بيفتد از بن ديوار
دولت گـز خانهٔ بخواهد رفتن　　كاربدست كسى نهد نه سزاوار (۳)

هركه خدمت ملوك كند اورا سه چيز نبايد تا شايستهٔ خدمت ملوك گردد　عربيه

اذا خدمت الملوك فالبس　　من التـوقى اعز ملبس
فادخل عليهم و انت اعمى　　واخرج اذاما خرجت اخرس

بيت

گر كنى خدمت ملوك طلب　　شو ز آهستگى بپوس سلب

---

(۱) در نسخهٔ عربى چنين است:
« امّا طالب الدّنيا فلا ينصح لك واما طالب الاخرة فلايرغب فيك
اين عبارت با ترجمهٔ فارسى بعد مناسبتر است .
(۲) اين قسمت در ترجمهٔ عربى چاپ مصر نيست وظاهرهم اين است (اكتف بذوى الانساب)
(۳) البيت اذ ما حان منه خرابه　　ظهر التخلخل من اساس الحائط
و اذا تولى الملك غير رجاله　　و لوا الامور لكل قدم ساقط

اندرآی وفراز کرده‌دوچشم　　　　بیرون آفراز کرده دولب

و هر که در خدمت پادشاه گستاخی کند بر خویش ستم کند اگر همه فرزند پادشاست بهیچ روی گستاخی [روا] نیست درخدمت ایشان چنانکه شاعرگفته.

اگر پادشارا تو باشی پسر　　　　همیترس ازاو کرببایدت‌سر(۱)

ومثل کسیکه با سلطان گستاخی کندچون مثل مار افسای است که با خویشتن مار دارد و با ایشان خسبد وبر خیزد و یا چون مثل کسی است که باشیر همسایگی دارد و یا چون مثل کسیست که دردریا باشد میان‌نهنگان که‌آدمی را فروبرند واین‌کسان یاورخطر باشند برجان‌خویش.

حکمت حکیم گوید وای بر آنکس که مبتلا شود بخدمت سلطان که ایشان را نه دوست باشد و نه خویش و نه فرزند و نه حرمت و نه آزرم و کس را آزرم ندارند وکرامی نکنند مگر آنکس (را که بدو) حاجتمند باشند از روی دانش‌یا از مردانگی وچون حاجت خویش از ایشان یافتند نه دوستی ماند و نه وفا و نه شرم وکار ایشان ببشتر ریا باشد گناه خودرا خرد دارند و اندك گناهی که از کسی صادر شود بخلاف هوای ایشان عظیم بزرگ دارند.

سفیان ثوری گوید با سلطان صحبت مکن اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد واگرخلاف کنی ترا بکشد و چون بار نباشد نزدیك‌ملوك نباید رفت چنانك در حکایت آمده است.

حکایت وقتی یزدگرد بن شهریار بنزدیك پدر رفت بوقتی که کس را بارنبود ملك بهرام را گفت برو و فلان حاجب را سی‌چوب

(۱) «اذا کنت للسلطان نجلاً فداره　　　　وخف مندن احببت رأسك تسلم» جم

بزن و از درگاه دور کن و فلان آزاد مرد را بجای او بـدار آن وقت یزدگرد سیزده ساله بود پس آن آزاد مرد دانست که آن حاجب را چرا از درگاه دور کردند یکروز یزدگرد بیامد خواست که اندر شود مرد دست بسینهٔ وی باز نهاد و باز گردانیدش و گفت اگر پس ازین ترا بدین وقت اینجا ببینم شصت چوب ترا بزنم اگرچه فرزند پادشاهی سی چوب از بهر حاجب معزول و سی چوب از بهر آنك بی ادبی نکنی و مرا بزخم چوب و خواری نیاری

بهترین چیزی ملك را آنست که بتن حرب نکند تا کارش بر آید که بسیار جانها بجان وی باز بسته است وصلاح رعیّت اندر زندگانی وی است پس چنان باید که پادشاه بر تن ستم نکند [و بر مردم ستم روا ندارد وکارها برخود دشوار نکند](۱) وله نیز آسان گیرد وهر شبی بر آن جایگاه که وی خسبد مردم را بخواباند و خود بجائی بی نشان رود تا اگر دشمنی قصد جان وی کند بجای وی کسی دیگر یابد ودست بوی نرسد چنانك بحکایت آمده است .

حکایت آورده اند که خسرو پرویز از بهرام چوبین گریخت و گفت هرچند گریختن ننگ است ولیکن جان چندین هزار خلایق از هلاك برهانم که اگر من هلاك شوم چندین هزار خلایق بسبب من هلاك شوند. مقصود ما ازین بسیار گفتن بدین باب آنست که روزگار ما سخت بد است و مردم بد و سلاطین بدنیا مشغول و با مردم بد با حتمال(۲) و تغافل راست نیاید که اندر عرب گفته اند اَلْعَبْدُ یُقْرَعُ بِالْعَصَا وَالْحُرُّ یَکْفِیهِ الْمَلَامَةُ

(۱) « وکذا ینبغی ان لایجور علی نفسه ولایجور علی الناس ولاینبغی للملك ان یجازفَ فی الاشغال ولا یتساهل فیها » ترجمه عربی ص ۷۰-۷۱

(۲) اهمال : ظ

یعنی تابنده را عصا برسر نزنند از خواب غفلت بیدار نشود وآزادمرد را ملامت بس بودپس این مثل در مردم با اصل و بی‌اصل گفته‌اند.

وقتی بوده است که یکمرد همه جهانرا مسخّر داشته است بدرّه چنانکه امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه ولیکن امروز با این رعیّت‌اگر آن معاملت کنند سود ندارد و فساد خیزد پس هیبت و سیاست باید تا هرکسی پس کار خویش باشند و خلق از یکدیگر ایمن شوند امّا اکنون چیزی یاد کنیم ازین باب تا خواننده را فاید باشد.

ازامیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرّم‌الله وجهه پرسیدند که چراست که خلق را پندسود نمیکند گفت چیزی معروف است که رسول (ص) بوقت وفات وصیّت کرد و بسه انگشت اشارت فرمود و بسر زبان گفت که آنجا از سوی من میپرسید پس آن اشارت بسه ماه گفتند وبسه سال وسی سال گفتند وعلما برسیصدسال نهاده‌اند یعنی که از پس من چون سیصدسال بگذرد مرا ازحال آنکس میپرسید اکنون ایشانرا پند چه سود دارد.

حکایت هم درینمعنی پرسیدند گفت باوّل زمانه خلق خفته بودند و علما بیدار اکنون علما خفته اند و خلق مرده سخن خفته مرده را چه سود کند امّا این روزگاریست که رای خلق تباه شده است و خلق همه بد فعل و بد نیّت گشته اند تا بیم و سیاست سلطان نباشد خلق بر طاعت وصلاح نباشند.

خبر است از پیغمبر (ص) اَلْعَدْلُ عِزُّالدِّینِ وَ قُوَّةُ السُّلْطانِ وَ فِیهِ صَلاحُ الْخاصَّةِ وَالْعامَّه(۱) فرمود که عدل عزّ دین است و قوّت

---

(۱) بقرینهٔ سیاق ترجمه بعد گویا قسمتی از عبارت خبر در این نسخه سقط شده‌باشد و در نسخهٔ عربی چنین است « وفیه یکون خیرالرعیه وامنهم و عافیتهم وکل‌الاعمال توزن بمیزان‌العدل »

سلطان است و صلاح رعیّت است و سازگار خویشان است و بودن با ایمنی و نشستن بعافیت و پیمودن ترازوست همهٔ نیکی ها را چنانکه خدای تعالی فرموده است وَالسَّمَآءَ رَفَعَهَا وَ وَضَعَ الْمِيزَانَ یعنی بعدل وجائی دیگر گفت اَللّٰهُ الَّذِي اَنْزَلَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ وَالْمِيزَانِ وسزاوارترین کسی بجاه و پادشاهی آنست که دل وی جایگاه عدل است و خانهٔ وی آرامگاه دین‌داران‌است‌وخردمندان و دل‌وی‌خزینهٔ خداوندان دانش بود و با مردمان با عقل ورای‌اورا صحبت بود چنانك شاعر گوید بیت.

کفش خزینه جو دست و دل خزینهٔ عقل
در سرایش آراسته بطالب فضل (۱)

نقل است که حسن بصری رحمة الله علیه گفت هر پادشاهی که دین‌را بزرگ دارد رعیّت اورا بزرگ دارند و هرکه با خدای تعالی آشنا گردد همه خلایق با وی آشنائی جویند چنانك شاعر گوید بیت.

آنك با ایزد آشنائی کرد — هر کسی با وی آشنائی جست
خنکا آنکسی که در دنیا — آشنای خدای شد ز نخست (۲)

حکمت [بزرگمهر گوید] تیمار ملك اندر ملك نگاه‌داشتن بیشتر از آن باید که بوستان‌بانی‌بوستان‌خویش‌نگاهدارد که گیاه‌ناخوش جای اسپرغم‌نگیرد

حکمت افلاطون گوید که هر پادشاهی که او را بر دشمن ظفر خواهد‌بود علامت ظفر وی آن بود که بتن خویش قوی بود و بزبان خاموش بود و بدل باراى وتدبیر بود و با خرد بود و اندر ملك باشرف

(۱) یده خزانة جوده — والقلب خازن قصده
قد رتبت ابوابه — ابداً لطالب عدله

(۲) من عرف الله تعالی اسمه — آثر کل الخلق عرفانه
طوبی لمن اوّل ما حازه — معرفة الخالق سبحانه

بود و در دل مردمان دوست بود و از روزگار گذشته با تجربت بود و اندر چشم دشمنان با هنر بود و بی عیب بود و چون حول و قوّت از خدایتعالی بیند نه از مردمان اگرچه دشمنانش قوی باشند آخرالامر ظفر او را بود(۱)

نقلست که سقراط گفت هر پادشاهی که پادشاهی بر وی بخواهد ماندن علامت پادشاهی وی آنست که دین وعدل اندر دل وی دوست بود تا وی اندر دل رعیّت دوست بود و خرد بوی نزدیکتربود تاخردمندان بوی نزدیکتر شوند و دانش را طلبکار بود تا دانایان آنرا بدانند وهنر ها را بزرگ دارد تا هنریان بزرگ شوند و ادیبانرا بپرورد تا ادب شاخها زند وعیب جویان‌را دور دارد تا عیبها دور شود و هرپادشاهی‌که این خصلتها نداشته باشد از پادشاهی خود شادی نبیند و نزدیکان و همنشینان وی‌اگرچه چنین باشند چون پادشاه‌چنین نبود بردست وی‌هلاك شوند که هلاك شدن ازبی‌دانشی بدیدآید و همه عیبها ازبیخردی بیت .

چه نیکو سخن‌گفت فرزندمرد　　بر مرغزاران نه شیری مکرد
نگهدار تن باش و آن دو چشم　　که چشم آورد پادشا را بخشم
ابا پادشه پادشاهی مجوی　　بهنگام خشمش مشو پیش اوی
بودکز پی خشم او بی گناه　　شوی خیره بر دست او تو تباه
شنیدم که از بادهٔ مغز گیر　　شود پادشا زود مستی پذیر

حکمت معاویه‌احنف بن‌قیس را پرسید که یا ابایحیی کیف‌الزّمان [فقال‌الزّمان] انت ان صلحت صلح‌الزمان و ان فسدت فسدالزّمان گفت زمانه توئی اگر توبصلاح باشی وی بصلاح باشد و اگر تو بفساد

(۱) مثاله قوله تعالی (کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع‌الصابرین ، ترجمهٔ عربی ص ۷۳

باشی وی نیز بفساد باشد ، و احنف بن قیس گوید همچنانك جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود چرا که عدل از ناحیهٔ خویش بهزار فرسنگ روشنائی دهد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی نماید فضیل عیاض گوید اگر دعای من مستجاب گشتی جز بر سلطان عادل نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح جهان است و آرایش بندگان و در خبر آمده است که اَلْمُقْسِطُونَ لِلّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ فِي الدُّنْيَا عَلٰى مَنَابِرِ اللُّؤْلُؤِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ گفت داد کنندگان این جهان از بهر خدای عزّ و جلّ در روز قیامت بر منبر های مروارید باشند .

حکایت اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده دزدی پیش وی آوردند فرمود که بر دار کنندش دزد گفت ایّها الملك دزدی کردم ولیکن مرا هیچ آرزوی این نبود و دل من نمیخواست اسکندر گفت ترا نیز بر دار کنند و ترا هیچ آرزو نکند و دل تو نخواهد. امّا بر پادشاه واجبست که عدل کند واندر عدل نظر کند و نیك تأمّل کند و نگاهدارد آنچه فرماید از معنی سیاست تا تمام کنند کسان وی چون وزیر و نایب و مانند اینها که بسیار عدل و نظر و سیاست سلطان بزیر رشوت مانده است وآن ازخوار کاری(۱) وغفلت سلطان بود جهد باید کرد تا اندر یافته شود چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت (۲) گشتاسب ملك را وزیری بود نام وی راست روشن و بسبب این نام گشتاسب اورا از شمار پرهیز کاران شمردی و سخن

(۱) یعنی مسامحه و سستی درکارها (۲) این حکایت در سیر الملوك یاسیاست نامهٔ خواجه نظام الملك في الجمله مفصلتر آمده است با نسبت ببهرام گور ماننداین توارد یا اقتباس حتي با مطابقهٔ عین عبارات این کتاب باسیاست نامهٔ خواجه نظام الملك مکرّر دیده میشود وما محض نمودار پارهای را در حواشي یاد کرده ایم والله العالم.

هیچکس ببد وی نشنیدی و از کار وی آگاهی نداشت و این راست روشن(۱) فرموده بود خلیفه‌را که این‌رعیّت بی ادب‌کشته اند از بسیاری عدل ماو بی‌مالشی ایشان‌را می‌بینم که بیم تباهی می‌نمایند، ایشان رابمال پیش ازآنکه تباهی بدیدآید اکنون‌باید که مالش ازدوگونه بود بدانرا کم کنی و نیکانرا کم نکنی ولیکن مال بستانی پس هر کرا خلیفه بگرفتی راست روشن رشوتی بستدی وگفتی او را رها کن تا رعیّت همه درویش گشتند و اندر خزینه هیچ نماند، چون برین حدیث روزگاری بر آمد گشتاسب را دشمنی بدید آمد اندر خزینهٔ خویش چیز ندید که بدان لشکر آبادان کردی پس روزی ازدل مشغولی(۲) تنها برنشست وروی اندر بیابان نهاد باندیشه، ناگاه از دور رمهٔ گوسفندی بدید بدانجا رفت خیمهٔ دید زده وگوسفندان خوابانیده و سگی را دید بردار کرده چون نزدیك خیمه رسید مردی از خیمه بیرون آمده بروی سلام کرد وویرا فرود آورد و ما حضری که داشت بیاورد گشتاسب گفت مرا از حال این سگ آگاهی ده تا من این نان بخورم جوانمرد گفت مرا این سگ امینی بود بر این رمه و با ماده گرگی دوستی داشت سگ بخفتی و ماده گرگ می‌آمد ویك یك گوسفند میبردومیخورد چون برین روزگاری بر آمد حاکم ناحیت بیامد و از من‌مراعی(۳) خواست روزی باندیشه بنشستم واندر گله و رمه نگاه میکردم گرگ رادیدم که بیامد و همان معاملت کرد و این سگ همچنان خاموش میبود دانستم که تباهی رمهٔ من از ین سگ بوده است سگ را بردار کردم گشتاسب از آن جا باز گشت وتفکر کرد که رعیّت ما رمهٔ ماست مانیزبحال ایشان برسیم بجای

---

(۱) در ترجمهٔ عربی و بعضی نسخ سیاست نامه «راست روش».

(۲) یعنی دل نگرانی (۳) حق مرعي و چراگاه.

خویش باز آمد وروز نامه بخواست سر تاسر روزنامه همه شفاعت راست روشن دید مثل زد که «هر که بنام فریفته شود بنان در ماند» بفرمود تا او را بردار کردند و این حکایت بیادگار نامها (۱) اندراست وشاعر گفته است . بیت .

بنـام نیك تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیك تو دامست و زرق مرنان را
کسی کـه دام کند نام نیك از پی نان
یقین بدان توکه دامست نانش مرجان را

حکایت گویند عمرولیث را خویشی بود نزدیك وازشمارنزدیکان بود او را ابوجعفر زید ویه گـفتندي و از دوستی که عمرولیث او را داشتی حال بدانجا رسید که روزی از هرات صد اشتر سرخ مو آوردند برهریکی خرواری حوائج(۲)عمروهمچنان بخانهٔ ابوجعفرفرستاد وگفت تا او را بمطبخ فراخی بود بردند دیگر روز خبر بعمرو لیث رسید که ابوجعفر غلامیرا فرو کشید و بدست چوب بزد عمرو بفرمود تا ابوجعفر راحاضر کردند چون حاضر شد بفرمود تاهرچه اندر خزینه تیغ بود بیاوردند وپیش ابوجعفر بنهاد وگفت یا باجعفر هر چه ازین تیغها بهتر است جدا کن جعفر همی گـزید تاصد تیغ جدا کرد گفت ازین صد تیغ دوتیغ اختیار کن ازآن دوتیغ اختیار کرد عمرولیث گـفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یك نیام کنند ابو جعفر گفت ایها الامیر دوتیغ دریك نیام راست نیاید عمرولیث گفت پس دوامیردریك ملك و مملکت

---

(۱) یادگارنامه بمعنی مجموعهٔ حکایات وتواریخ وسیر و (روزنامه) بمعنی دفتری است که وقایع روزانه درآن ثبت میشده است .

(۲) چیزها که در معیشت زندگانی دربایست است.

راست نیاید ابوجعفر دانست که خطا کرده است درحال زمین‌رابوسه داد و گفت خطا کردم عمر و لیث گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حقّ خویشی بودی از تو این خطا فرو نگذاشتمی این کار ماست بدست ما باز گذار این بار ترا عفو کردم، **الموعظه** اردشیر گوید سلطانی که توانائی آن ندارد که خاص خویشرا بصلاح آورد بباید دانست که عام خویش بصلاح نتواند آورد چنانکه خدایتعالی فرموده است وَ اَنْذِرْ عَشِیرَتَكَ الْاَقْرَبِینَ .

امّا عرب [گوید] هیچ چیز نیست ضایع کننده تر رعیّت را و تباه کننده تر ملك را بد تر از تنگ باری و حجاب پادشاه و چیزی نیست با هیبت تر اندر دل رعیّت و عمّال از آسانی حجاب پادشاه که هرگاه رعیّت دانست که پادشاه آسان حجابست عمّال ستم نتوانند کرد بر رعیّت و نه رعیّت بر یکدیگر و بآسانی حجاب نیز از همه کارها آگاه بود و پادشاه نباید که غافل بود تاشکوه ملك بجای بود و بی غم چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت چنین گویند که اردشیر چنان بیدار بود اندرکارها که چون ندیمان او بیامدندی بامداد گفتی تو دوش فلان چیز خوردی و با فلان زن و فلان کنیزك بودی و هرچه آنکس کرده بودی همه بگفتی تا مردمان بگفتند که او را از آسمان فریشته می آید و آگاهی میدهد و آن نبودی الاّ از بیداری وی ونگاهداشتن کارهای رعیّت، و سلطان محمود [بن سبکتکین] رحمة‌الله علیه هم چنین بود .

حکمت ارسطاطالیس گوید که بهترین سلطان آنست که بکر کس

ماند، گرد بگرد او مردار نه آنك بمردار ماند گرد برگرد او کرکس(١)

حکایت اسکندر ملك گفت که بهترین ملك آنست که سنّت بد اندر مملکت خویش نیك گرداند وبدترین ملك آنست که سنّت نیك رابد گرداند.

حکایت نوشیروان(٢) گوید که ملك‌را نشاید که گناه سه گروه مردم اندر گذارد یکی آنکه آهنگ مملکت وی کند ودیگر آنکه آهنگ حرم وی کند دیگر آنکه رازوی نگاه ندارد.

حکایت سفیان ثوری رحمه‌الله گوید که بهترین سلطانان آنست که با اهل علم و معرفت و صلاح مجالست کنند و ایدون گوید که همه چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد وحلیت نیکوتر از دانش و خرد [نبود و عزّ و شادی چون بدانش و خرد] باملك باز گردد آن عزّ را بقاء بود و آن شادی را پایداری و هرکجا خرد و دانش بود آنجا دوازده چیز گرد آید عفّت، و ادب، وپرهیزکاری، و امانت، و راستی، و شرم، و رحم، و نیکوخوئی، و وفا، و صبر، و مدارا، وحلم، این همه هنرملوك است.

و بباید دانستن که دو چیز جفت باید تا راست آید، خرد را علم اندرباید [ونعمت را سپاس اندر باید] و نیکوئی را حلاوت اندر باید و کوشیدن را دولت اندر باید و چون دولت آمد همه چیزها با وی بیاید [چنانکه] بحکایت آمده است.

حکایت (٣) گویند بدانگاه که یعقوب لیث بزرگ گشت ونام و

---

(١) در ترجمهٔ عربی میگوید « قال ارسطاطالیس خیرالملوك من کان فی حدة نظره علی مثال العقاب و کان الذین حوله کالعقبان لا کالجیف » این ترجمه با اصل اختلافی دارد (؟)

(٢) ابرویز (درترجمه عربی)

(٣) این حکایت را موافق ترجمهٔ عربی عبدالله بن طاهر روایت کرده است.

آوازه گرفت و کرمان و سیستان و پارس و خراسان بگرفت آهنگ عراق کرد و به بغداد معتمد خلیفه بود به یعقوب لیث نامه نوشت که تو مردی بودی رویگر این تدبیر پادشاهی ازکجا آوردی یعقوب جواب داد که آن خداوند که مرا دولت داد تدبیر پادشاهی هم او داد،

و اندر عهد نامهٔ اردشیر چنین است که هر عزّی که بر بساط دانش ننهاده است بازگشت آن بخواری بود و هردادی که بی ترس ایزد است اگرچه نیکوست بازگشت آن پشیمانی است(۱).

حکایت مأمون روزی نشسته بود، قصّه‌ای بدو برداشتندآنقصّه بسهل ابن فضل داد که وزیرش بود گفت هم اکنون این حاجت‌را روا کن این چرخ بگردش تیزتر ازآنست که بر یك حال بماند وهیچ دوست‌را وفا نکند. و خداوند کتاب گوید واجبست بر پادشاهان خردمند و بزرگوار که بدین اخبار نگاه کنند تا از روزگار دولت خویش بهره بر گیرند و داد ستم رسیدگان بدهند و حاجتمند را حاجت روا کنند وبیقین بدانند که این چرخ بریك گردش نماند و بر دولت اعتماد نیست وکارها بسپاه وخزینهٔ بسیار باز بسته است(۲) وچون طناب دولت تاب بازدهد آن همه چیز نا چیز گردد و آنگاه پشیمانی سود ندارد چنانك بحکایت آمده است.

حکایت چنین گویند که مروان[حمار]سپاه خویش عرض دادسیصد هزارمرد بود همه ساخته باساز وسلاح، وزیرش گفت اینست[عظیم]الشکر

(۱) عبارت ترجمهٔ عربی بااین قسمت که از عهد نامهٔ اردشیر نقل شده کمی اختلاف دارد - و سخنی باز از عبدالله بن طاهر نقل کرده است که در این نسخه فارسی نیست « قال عبدالله بن طاهر یوماً لابیه کم تبقی هذه الدّولة فینا وتبقی فی بیتنا قال مادام بساط العدل والانصاف مبسوطاً فی هذا الایوان » . ص۷۸.

(۲) نیست (؟) - وانّ القضاء السماوی لا یردّ بالعساکر وکثرة الاموال والذخائر (جم)

مروان گفت خاموش باش که چون مدّت بگذرد عدّت بکار نیاید وچون قضا آمد اگرچه بسیار لشکر بود اندك نماید و اگر همه جهان را بستانیم آخر از ما بستانند و این جهان با که وفا کرده است تا با ما نیز وفا کند.

حکایت ابوالحسن (۱) اهوازی اندر کتاب فرائد و قلاید گفته است اَلدُّنْیا لاتَصفو لِشارِبٍ وَلا تَبْقی لِصاحِبٍ[فَخُذْ زاداً مِنْ یَوْمِكَ لِغَدِكَ فَلا یَبْقی یَوْمٌ عَلَیْكَ وَلاغَدٌ] یعنی این دنیا سیر نکنند هیچ خورنده را و وفا نکند هیچ جوینده را پس تو توشهٔ برگیر امروز فردا را پیش از آنك نه امروز ماند و نه فردا.

وگویند برگور یعقوب‌لیث این دوبیت نوشته بود عربیّه(۲)

---

(۱) ابوالحسن محمّد اهوازی معاصر ثعالبی صاحب یتیمة الدّهربوده و درنثر تازی باستادی شهرت دارد، رشیدالدّین و طواط در حدائق السحر مینویسد « و اگر کسی خواهد که خزانه ای بیابد پر از مرصّعات نثر تازی باید که رسائل ابوالحسن اهوازی بدست آرد چه جمله مرصّع‌است» و یك فصل از سخن او را برسبیل نمودار نقل کرده‌است. بنوشتهٔ آثار البلاد ابوالحسن اهوازی در اسلوب کلام مرصّع متفرّد بوده است.

باری نوشته های ابوالحسن اهوازی‌درنثر تازی بایراد صنایع بدیعه خاصه سجع وترصیع ضرب المثل‌است، کشف الظّنون کتاب «القلائد والفرائد» را از مؤلّفات ابوالحسن اهوازی ضبط کرده است.

برای ترجمهٔ حال ابو الحسن اهوازی رجوع شود بحواشی حدائق السحر چاپ طهران ص ۹۰

(۲) پیش از این دو بیت در ترجمهٔ عربی چهار بیت دیگر دارد:

سلام علی اهل القبور الدّوارس ... کانهم لم یجلسوا فی المجالس
و لم یشربوا من بارد الماء شربة ... ولم یأکلوا ما بین رطب و یابس
فقد جاء فی الموت المهول بسکرة ... فلم تغن عنّی الف آلاف فارس
فیازائر القبر اتعظ و اعتبر بنا ... و لاتك فی الدّنیا هدیت بآنس
خراسان نحویها و اطراف فارس الخ...

خراسان احویها وا کناف فارس و ما کنت عن ملك العراق بآیس
سلام علی الدّنیا وطیب نسیمها(۱) کان لم یکن یعقوب فیها بجالس

بیت

بگرفتم این خراسان باملك پارس یکسان
ملك عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران
یعقوب لیث گوئی در وی نبد نشسته

حکایت ملکی را پرسیدند که ملك از او رفته بود که چه بود که دولت روی از تو بگردانید گفت غرّه شدن بدولت و نیروی خویش و بسنده کردن بدانش خویش و غافل بودن من از مشورت کردن و بپای کردن مردمان دون بشغلها و ضایع کردن حیلت بجای خویش و چارهٔ کار نا ساختن اندر وقت حاجت بوی و آهستگی و درنگ در وقت آنك شتاب باید کرد و روا نا کردن حاجتهای مردمان، پس او را گفتند از ناشایستگان کدام زیان کار تر اند گفت آنانکه برسولی روند و از بهر مقصود خویش خیانت کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانك اردشیر گفتی چند خونهاست که بریخته اند و چند لشکر هاست که هزیمت کرده اند و چند اهل حرمتست که پردهٔ ایشان دریده اند وچند خواسته که غارت کرده اند وچند سوگندان که دروغ کرده اند بخیانتهاء رسولان و نا شایستگی ایشان و ملوك عجم این حال نگاه داشته‌اند تامرد را نیازمودندی او را برسولی نفرستادندی چنانك بحکایت آمده است .

حکایت چنین گویند که چون ملوك عجم کسی را برسولی فرستادندی

---

(۱) نعیمها : جع

بملکی دیگر جاسوس با وی بفرستادندی تا بشدی و هرچه آن رسول گفته بودی و شنیده بودی همه بنوشتی چون رسول باز آمدی با نبشته مقابله کردندی اگر راست آمدی دانستندی که این مرد شایسته است آنگاه برسولی نزدیك دشمن فرستادندی.

حکایت گویند اسکندر رسولی فرستاد بنزدیك دارا بن دارا چون رسول جواب باز آورد اسکندر در یك سخن بشك افتاد رسول را گفت من در این سخن بشك شدم تو بدرستی این سخن از زبان وی شنیدی رسول گفت من بگوش خود این سخن از لفظ او شنیدم اسکندر بفرمود تا آن لفظ بنوشتند و بدست کسی دیگر دادند تا بدارا ابن دارا رسانید - رسول دیگر برسید و آن سخن که نوشته بودند بر دارا (عرضه کرد دارا) چون بدان لفظ رسید که اسکندر در آن بشك بود کاردی بخواست و آن لفظ از میان ببرید و باسکندر فرستاد و نامه نبشت که بنیاد ملك بر نیکو آفرینشی ملك است و راستی طبع (وی) و بنیاد ملك بر راست زبانی و گفتار رسولان است زیرا که رسول آنچه گوید از زبان ملك گوید و جواب آن بگوش وی میآرد اکنون این سخن را بریدم که سخن من نبود وراه نیافتم بزبان بریدن رسول تو، چون رسول بیامد و اسکندر نامه بخواند آن رسول را پیش خود خواند و گفت ترا که بدان آورد که بیك سخن ملکی تباه خواستی کردن رسول باقرار آمد و گفت ایشان در کار من تقصیر کردند من از آن آزرده شدم اسکندر گفت چه پنداری که ماترا از بهر آن فرستاده بودیم تا صلاح کارخویش سازی وکارماضائع گذاری ودرخون مردمان سعی کنی آنگاه بفرمود تا زبانش از قفا بیرون کشیدند.

الموعظه وواجب بود برسلطان که چون رعیّت وی بیچاره شوند وبسختی درمانند ایشانرا فریادرسد خاصّه آن وقت که قحط باشد واندر مانند ازمعیشت خویش پادشاه باید که ایشان را طعام دهد و ازخزینه یاری دهد بمال ونگذارد که حشم بررعیّت ستم کنند که آنگاه مردمان درویش گردند وازولایت تحویل کنند ودخلها برسلطان شکسته شود ومنفعت بانبار داران باز گردد و دعای بد و بدنامی سلطان [را باشد] ازین سبب بود که سلطانان پیشین ازین حالها پرهیز کردندی و از خزینهٔ [خویش] رعیّت را بدین باب یاری دادندی چنانك بحکایت آمده است .

حکایت (۱)چنین بگویند که رسم ملوك عجم آن بودی که روز نوروزومهرگان رعیّت را باردادندی وپیش ازروزنوروزبچندروز منادی گر ملك بانگ کردی که بسازید فلان روز راتاهرکسی کار خویش بساختندی و قصّه نبشتندی وحجّت خویش بجای آوردندی وآنکس را که خصم بودی دانستی که از وی بملك بخواهد نالیدن کار خویش بساختی چون آنروز بودی منادی گر ملك بر در بایستادی ومنادی کردی که اگر کسی [کسی را] از درباز دارد ملك از خون وی بیزارست پس قصّهای مردمان بستدندی وهمه پیش ملك بنهادندی تاوی یك‌یك را نگاه کردی اگر قصّه ای بودی که ازملك بنالیده بودی پس مؤبد مؤبدان‌را بر دست راست نشانده بودی و بزبان ایشان مؤبد مؤبدان قاضی‌القضاة بودی پس ملك برخاستی پیش مؤبد مؤبدان و بدو زانو در نشستی برابر خصم و گفتی نخست ازهمه داوریها داد این‌مرد از من بستان وهیچ میل ومحابا (۲)مکن وآنگاه

---

(۱) این‌حکایت هم باروش روشنتری درسیاست نامه خواجه نظام‌الملك آمده‌وعبارات دوکتاب نزدیك بیکدیگراست - عبارات ترجمهٔ عربی هم با اینجا کاملا مطابق نیست

(۲) پروا داشتن ومیل بناحق‌کردن وعبارات اوکتاب نزدیك بیکدیگر است - عبارات ترجمهٔ عربی هم با اینجا کاملاً مطابق نیست .

منادی کر ملك بانگ کردی که هرکرا با ملك خصومتی دارد با یکدیگر بنشینند تا نخست(۱) داد شما از ملك بستانند و کار شما بگزارند و ملك با خصم خویش پیش مؤبد مؤبدان بدو زانو در نشستی و مؤبد را گفتی که هیچ گناه نیست نزد خدای عزّ وجلّ بزرگتر از گناه ملوك امّا حق گزاردن ملوك نعمت ایزد تعالی را نگاهداشتن است رعیّت را و داد ایشان بدادن ودست ستمکاران ازایشان کوتاه کردن وچون ملك بیدادگر باشد از دیگران چنان سزد که از بهر خدایتعالی آنرا فراموش کنند(۲) ای مؤبد خویشتن را نگر و بنگر تا مرا برخویشتن نگزینی زیرا که هر چه ایزد تعالی از من پرسد من از تو پرسم و اندر گردن تو کنم پس مؤبد گفتی چون ایزد تعالی بندگان خویش را نیك بختی هدیّه کند بسروری برسرایشان کسی گزیند که وی بهترین خلق زمین باشد وچون خواهد که بندگان بدانند که این سالار نزد خدای چه قدر دارد بزبان او این راند که برزبان تو میراند پس مؤبد نگاه کردی اگرمیان مؤبد و خصمش حقیّ درست شدی داد آنکس بتمامی از مَلك بدادی و اگر کسی برملك دعوی باطل کردی و حجّت نتوانستی عقوبت کردی و منادی کردی که این جزای کسی است که برملك و ملك عیب جوید، چون ملك ازداوری فارغ شدی بتخت پادشاهی بر آمدی و تاج سلطنت بر سر نهادی و روی بخدم و حشم خود کردی و گفتی من از خویشتن

(۱) «وانگاه منادی کردی که هرکرا با پادشاه دعوی هست پیش آید تا نخست کار آن دعوی گزارده شود» سیاست نامه.

(۲) «پس چون پادشاه بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند وخدایرا فراموش کنند» سیاست نامه ـ ممکن است که عبارت متن این طور باشد « از بهر او خدایتعالی را فراموش نکنند» ؟

آغاز از آن کردم تا هیچ کس را طمع نماند از ستم کردن بر کسی پس هر که برشما خصمی دارد خشنود کنید و هر که بوی نزدیکتر بودی آن روز ضعیفتر بودی و هر که [بنزدیك او فراتر بودی آنروز] فروتر بودی [و همه ملوك عجم] برین راه بودندی تا بروزگار یزدگرد بزه‌کار(١) که وی روشهاء ساسانیان بگردانید واندر جهان بیدادی کرد تا روزی اسپی ازدر سرای وی اندر آمد بغایت نیکوچنانك هرگزکس چنان نشان نداده بود هر که در بارگاه او بود بخوبی آن اسب مقرّ آمدند همه بکوشیدند تا او را بگیرند نتوانستند گرفت تا پیش یزدگرد آمد و خاموش ایستاد برکرانهٔ ایوان پس یزدگرد در آمد وگفت شما دور شوید که این هدیه ایزد مرا داده است پس برخاست و نرم نرم دست برسر و روی اسب فرو مالید اسب خاموش بود پس یزدگرد زین خواست و بدست خویش زین برپشت وی نهاد و تنگ استوار برکشید و از پسش در آمد تا پا ر دم در افکند اسب لگدی بر سر دل یزدگرد زد درساعت بمرد و اسب سر بیرون نهاد و کس ندانست که از کجا آمد و بکجا رفت مردمان گفتند فرشته بود برگماشتهٔ خدای عزّ وجلّ که ما را ازین ستمکار رهایند .

حکایت ابوسفیان القاضی(٢) گوید که روزی یحیی بن خالدالبرمکی اندر مجلس حکم بود مغی بیامد و بر وی دعوی کرد گواه خواستم گواه نداشت گفت او را سوگند ده من او را سوگند دادم مغ برفت و من یحیی را برابر مغ بنشانده(٢) بودم حقّ اسلام‌را وهرگز بکسی میل نکردم چه میترسیدم که خدایتعالی مرا ازین پرسد .

---

(١) - عربان وی را « یزدجرد اثیم » خوانند .
(٢) - ابویوسف جع . (٢) ننشانده (خ)

امّا در باب سلطان سخن بسیار است اندرین معنی امّا نخواستم که ازین دراز تر گردد و بدین قدر اکتفا کردم تا هر که بر خواند قدر مهتران و کهتران بداند و بر کهتران خویش ستم نکند و حقّ بزرگ داشت سلطان نیز بر رعیّت واجبست که نگاه دارند و بهیچ روی اندر وی عاصی نشوند تا قول خدای عزّوجلّ را کار بسته باشند چنانکه پیش از این یاد کردیم قوله تعالی عزّشأنه أَطِيعُوا اللّٰهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ پس چون خدایتعالی کسی‌را مرتبتی دهدومحلّی بدین بزرگی که طاعت خویش را و طاعت رسول را با طاعت وی پیوسته کند واجب بود(۱) او را مطیع بودن وخدایتعالی را بدانچه فرموده است از عدل و احسان بجای آوردن و با رعیّت از جور دور بودن و رحم کردن بر ستم رسیدگان و گفته اند پرهیز کنید از کسیکه کینه بآب چشم باز خواهد که دعای ستمرسیده را حجاب نباشد و هرآینه اجابت آید خاصّه دعای نیم شبان چنانکه گفته اند،

اگرچه قادرباشی‌مکن بجور شتاب　　که آخرش بزه باشدترا و بیم‌عذاب
تو خفته وانکه براو جور کردهٔ بیدار　　دعا کنندهٔ جبّار را نگیرد خواب

قال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم تَأَسَّفْتُ عَلٰى مَوْتِ أَرْبَعَةٍ مِنَ الْكُفَّارِ عَلٰى أَنُوشِيرْوَانَ لِعَدْلِهِ وَ حَاتَمِ الطَّائِيِّ لِسَخَائِهِ وَامْرَءِ الْقَيْسِ لِشِعْرِهِ وَ أَبِي طَالِبٍ لِبِرِّهِ .

---

(۱) یعنی کسی که چنان مرتبت بلند دارد بر مردم است که وی را فرمانبرداری کنند براوست که بشکران این نعمت دربارهٔ رعیّت عدل و احسان کند.

[باب دوم در سیاست وزارت وسیرت وزیران]

امّا بباید دانستن که پادشاهی بدستور نیك شایسته و با کفایت نیك آید زیرا که هیچ ملکی بی دستور روزگار نتواند گذاشتن وهر که برای خویش کار کند افتاده آید بی شك نبینی که با همهٔ بزرگی که رسول خدای (ص) داشت ایزد تعالی اورا امر فرمود بمشورت کردن با یاران از خردمندان و دانایان چنانك فرموده است وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ و جای دیگر فرمود و خبر داد از موسی (ع) وَ اجْعَلْ لِي وَزِيراً مِنْ أَهْلِي هٰرُونَ أَخِي اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَ أَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي گفت وزیر من کن از اهل من برادر من هرون را چون پیغمبران بی وزیران و اهل کار ها نمیکردند ما را اولیتر.

اردشیر بابکان را پرسیدند که کدام یار شایسته تر پادشاهرا گفت دستور نیك خردمند مهربان و امین که با وی رای زنند و راز گویند که دستور نیك برآمدن ازپادشاه بینند.

وپادشاه باید که با وزیر سه کار کند یکی آنکه چون از وی زلّتی آید بعقوبت نشتابد دیگر آنکه چون توانگر شود بمال او طمع نکند سیّم آنکه چون حاجتی خواهد روا کند وچنان باید که سه چیز بر وی فراخ کند یکی آنکه هرگاه که خواهد پادشاهرا بیند ودیگر آنکه سخن بدگویان درحقّ وی نشنود، سیّم آنکه راز از وی پنهان ندارد که دستور نیك راز دار پادشاه باشد و ساختگی کار ودخل وآبادانی ولایت وخزینه بوی باشد و آرایش پادشاهی بوی بود وشکوه و توانائی و سخن گفتن وجواب دادن بوی پایدار بود وشاد کنندهٔ دوستان ملك و خوار کنندهٔ

دشمنان ملك بود وسزاوارتر بن کسی بنواختن وبزرگ داشتن چنین دستور بود.

نقلست که نوشیروان (۱) پسر را **وصیّت** کرد که دستور را نیکو بدار کـه چون ترا اندر ناشایستی بیند با تو همداستان نباشد و وزیر چنان باید که بنیکی گراینده بود و از بدی با پرهیز بود و اگر پادشاه را نیکو دل و مهربان بر رعیّت یابد ویرا بدان یار باشد و اورا باندك مایه چیزی بآهستگی براه باز آرد و چنان باید که بداند که پادشاه را پایندگی [بدستور] است وجهارا پایندگی بپادشاه وچنان باید کـه جز نیکی نسگالد و نکند و بداند که اوّل کسی که پادشاه را بباید وی است

بهرام گور را پرسیدند کـه پادشاه را چند چیز باید تا پادشاهی وی تمام بود وبی غم زید گفت شش چیز **اول** دستور نیك که راز با وی گشاید و رای با وی زند **دوم** اسب نیك تا اگر روزی کاری پیش آید اورا برهاند **سوم** سلاح وتیغ نیك **چهارم** خواستهٔ بسیارسبك سنگ گرانبها چون گوهر و مروارید و یاقوت و آنچه بدین ماند **پنجم** زنی خوبروی تا وی را غمگسار باشد **ششم** طبّاخی نیك که ملك را چون طبع بسته بود چیزی پزد که طبع وی بگشاید.

اردشیر گـوید سزاواراست هر پادشاهی را کـه چهار چیز طلب کند وچون یافت نگاه بدارد **اول** وزیر با امانت **دوم** دبیر بادانش **سیم** حاجب با شفقت **چهارم** ندیم با نصیحت چون وزیر با امانت بود دلیل برسلامت ملك بود وچون دبیر دانا بود دلیل برخردملك بود و چون حاجب با شفقت بود مردم بر ملك نیاز آرد و چون ندیم بـا نصیحت بود دلیل برناتباه شدن کارها بود.

---

(۱) لقمان جم.

حکمت مؤبد مؤبدان[١] در وقت نوشیروان چنین گفت که پادشاهی نتوان کرد مگر بیاران نیك و هم پشت و سود[٢] نکند تا پادشاه پرهیزکار نبود زیرا که اوّل اصل نیك باید آنگاه فرع و پرهیز کردن پادشاه را معنی راستی است که اندر همه کارها راستی کند و بفرماید بقول و فعل تا همه رعیّت و حشم از راستی وی راست شوند و دل با خدایتعالی راست دارد و قوّت و توانائی خویش و ساخته شدن کارخود و ظفر یافتن بر دشمنان و بکام رسیدن همه از خدایتعالي بیند که اگر عجب آردبیم هلاك بود چنانك بحکایت آمده است .

حکایت - سلیمان پیغمبر(ص) بر تخت ملك نشسته بود و باد او را بر داشته در هوا میبرد سلیمان در مملکت خویش نگاه کرد عجب داشت از آن فرمان برداری بادو پری و مرغان و خلایق و بزرگی و هیبت خویش برخاطرش گذر کرد در حال تختش نگونسار خواست شد گفت ای تخت راست باش تخت جواب داد که تو راست باش تاما راست باشیم و خدایتعالی فرماید در قرآن عظیم قدیم اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوا ما بِاَنْفُسِهِمْ .

ابوعبید[٣] اندر امثال خویش چنین گوید من سلك الحدا من العثار[٤] ؟ اما دستور چنان باید که دانا وخردمندوپیربود زیرا که اگرچه وزیر جوان بود وخرد[٥] چون پیر نبود آزمایش ندارد وآنچه مردم ازروزکار آموزد

---

(١) قال موبدان فی عهد انوشیروان (جم) (٢) و لاینفع خیر الاصحاب الا اذا کان الملك تقیاً (جم) یعنی نیکی یاران سود نکند تا پادشاه خود پرهیزکار نبود وممکن است که دراصل (نکنند) بصیغهٔ جمع باشد.
(٣) ابو عبیده (جم) (٤) من سلك منهج الجد امن العثار (جم) الحد ؛ ؟
(٥) خردمند : ظ

ازهیچکس نتواند آموخت و دستور نیك آرایش پادشاهی است و آرایش پاکیزه ونیکو باید . وچنین گفته اند که دستور را پنج چیز باید تا کارش پسندیده و نیکو بود اوّل هشیاری که بهرکار که اندر شود بیرون شدنش بیند دوّم دانش که کارهای پوشیده بروی آشکارا شود، سیّم دلاوری که ازچیزیکه نباید ترسید نترسد و بد دلی نکند، چهارم راستی که با همه کس جز براستی کار نکند، پنجم نگاه داشتن راز اندر همه وقتی که جان بدهد و راز نگاه دارد .

اردشیر بابکان گوید که دستور آهسته باید و نیکو سخن و دلیر و فراخ دل و نیکو روی و شرمگن و خاموش ، وپاکدین بود تا پادشاه را از همه ناشایستگی دور کند و با تجربه باید تا کارها بر پادشاه آسان کند و بیدار باید تا فرجام کار ببیند و ازگردش زمانه بترسد و از خشم زمانه خویشتن را نگاه دارد، و هر پادشاهی که اورا دستور راست باشد و مهربان آن دستور را دشمن بیش بود از دوست وپادشاه چنان باید که در شأن وی سخن بدگویان نشنود تا دوست رشک برد و دشمن غم خورد و دستور چنان باید که اگر پادشاه را بخوئی نا پسندیده بیند اورا بخوی نیکو باز آورد زیرا که پادشاه که خود کامه باشد چون سخن نه بمراد اوگوئی بترکند و دلیل برین سخن آنك خدایتعالی موسی را برسالت نزد فرعون فرستاد و گفت با وی سخن بنرمی گوی قوله تعالی فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَيِّناً لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشى

چون خدایتعالی با دشمن خویش سخن نرم فرمود با دیگران نرم گفتن اولیتر و اگر پادشاهی درشتی کند وزیر نباید که در دل

گیرد زیرا که توانائی پادشاه زبان را گشاده کند تا هرچه خواهد بگوید و هرچند دستور مهربان باشد و راست گوی و نیك کردار نباید که کردارخویش بر پادشاه شمرد و بر وی منّت نهد زیرا که چنین گفته اند که چون بجای کسی نیکوئی کنی و باز سرزنش کنی بهتر از آن باشد که سپاس نهی پس این بر پادشاه اولیتر.

امّا بباید دانست که هرچه دستور و نزدیکان پادشاه [نیکی] کنند بفرّ پادشاه کنند پس منّت پادشاه را سزد برخلق و بزرگترین تباهی که پادشاه را خیزد از دوچیز خیزد یکی ازدستور و دیگری نیّت بد.

نوشیروان گوید بد ترین دستور آنست که پادشاه را بحرب تیز کند درجائی که بی‌حرب نیکو شود [زیر که کارهای آراسته و جان و تن وخواسته نیز تبه شود اندرحرب]

ارسطاطالیس (۱) گوید که هرپادشاهی را که دستوری نادان بود پادشاهی وی چون ابری بود که برود و نبارد.

حکمت [ارسطاطالیس در] پند نامه گفته است آن کار که بدست کسی برآید ازچرب زبانی ودرشتي وتو بمرادرسی‌وبد نامی‌ترا نبود بهتر ازآن بود که تو بدست خویش کنی و دانایان مثل روایت کرده اند که مار بدست کسان گیری بهتر (۲) امّادانانر و زیران آن بود که تا تواند حرب بنامه و تدبیر کند و حیلت سازد تا حرب نبود و اگر بتدبیر وحیلت‌کار نیکو نشود بعطا وصلت کوشد واگر [دشمنان] منهزم شوند گناهشان عفو کنند و بکشتن ایشان نشتابد زیرا که زنده را بتوان کشت امّا کشته را زنده نتوان کرد، ومردی بچهل سال مرد گردد

(۱) این‌سخن را درترجمهٔ تازی با نوشیروان نسبت داده است. (۲) این‌مثل‌درترجمهٔ تازی نیست.

و از صد یکی شایسته آید و اگر کسی از سپاه پادشاه اسیر افتد او را باز خرد تا دیگران‌را امید افتد ودل ایشان قوی گردد و روزی هرکسی باندازه نگاه دارد ومردان مرد را برساز و آلت حرب خواند وبا ایشان سخن نیکو گوید و مدارا کند که سپاهیان و زیران بسیار کشته‌اند اندر روزگار قدیم و از نیکبختی پادشاه بود که خدایتعالی او را و زیری شایسته دهد راست گوی و مهربان که پیغامبر ص فرمود که هرکس را که امیری دهند یا کاری وخدایتعالی خیری خواهد او را وزیری دهد پارسا و راست گوی و نیکو روی تا اگر امیر درکار رعیّت ازحقّ گزاری چیزی فراموش کند یادش دهد و اگر بیاد دارد یاری دهد .

امّا صاحب کتاب گوید که خدایتعالی بهمه روزگار اندرعالم اظهار قدرت را گروهی‌برکشیده است ازبندگان چون پادشاه ووزراء وعالمان جهت‌آبادانی‌جهانرا، وازعجایبهای جهان یکی‌حدیث‌برامکه‌است وهیچکس اندر جهان ببخشش و سخاوت ایشان نبود زیرا که ولایت ایشان بسیار بود و دخل بسیار وحال کدخدائی ووزارت ملکان پس از ایشان تباه بود و بی رسم و بی رونق تا ایزد تعالی بعزّ دولت **نظام‌الملک** الحسن بن علی بن اسحق(۱) بصلاح آورد وبمحلّی باز برد که وزیران پیشین بردند بلکه‌زیادت تا در دنیا هیچکس نیست از خداوندان فضل و غربا وغیر ایشان و شریف ووضیع که از احسان ایشان محروم اند و این نکته بدان آوردیم تا هرکه بر خواند بداند که از مردم شایسته تا نا شایسته چند فرق دارد .

---

(۱) قرینه ای است برای زمان تألیف این‌کتاب

بزرجمهر گوید هر چیز را با هرچیز قیاس نتوان کرد که گوهر انسان از همه گوهر ها بزرگوار تراست وعالم سربسر بمردم آراسته شده است وایزد تعالی خطا کار نیست و این شایستگی وی دهد آن را که خواهد و میدارد هرکسی را چنانك خواست پس پادشاهان و وزیران وکدخدایان براین جمله باشند وراه وآئین پیشینگان نگاه دارند ومالهائی که ازرعیّت بخواهند مصلحت پادشاهیرا بوقت و هنگام خواهند ورسوم بدانند و باندازه و توانائی بار برنهند و در شکار کلنك کُش باشند نه بنجشك (۱) کُش یعنی از درویش چیزی نستانند و اندر مال مردگان و ترکهٔ ایشان چون وارث باشد حریصی نکنند و از آن طمع دور دارند که آن نا مبارك بود و دل رعیّت و حشم را بچیز و حاجت روا کردن خوش دارند و جاه و منزلت و کفایت و شایستگی خویش اندر مصلحت رعیّت بینند تا اندرین جهان نیك نام باشند و اندر آن جهان مغفور و مقبول.

گفتار در صنعت قلم و کتاب گوید

[باب سوم در دبیری و آداب دبیران]

دانایان گفته اند که هیچ چیز بزرگوار تر از قلم نیست که همه کار های گذشته را بوی باز توان آوردن واز جمله بزرگواری قلم آنست که ایزد تعالی بدان سوگند یاد کرده قوله عزّوجلّ نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ و جای دیگر فرموده اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْاَكْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ

(۱): بنْجِشْك بمعني گنجشک است که عربان عصفورخوانند ودربرهان قاطع بکسر اوّل وسوّم وسکون دوم ضبط شده است . (و ان یکونوا في تصیّدهم کصائد الکرکي لا قاتل العصفور)

بِالْقَلَمِ و رسول خدای ص فرمود اَوَّلُ مٰاخَلَقَ اللّٰهُ تَعٰالَی الْقَلَمُ یعنی نخست چیزی که خدایتعالی بیافرید قلمرا آفرید وبراند بر وی آنچه تا قیامت بخواست بودن

نقل است ازعبدالله بن عباس که درتفسیر این آیت چنین گفته‌است که خدایتعالی از یوسف علیه‌السلام خبر کرد اِجْعَلْنِی عَلٰی خَزٰائِنِ الْاَرْضِ اِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ گفت گنجهای زمین بمن‌ده که‌من‌دبیرم وشمار گیرم دیگر گوید(۱) قلم زرگر سخن است ــ دیگرگوید دل کان است وخرد گوهر وقلم‌زرگر ــ دیگر(۲) گوید قلم‌طبیب‌سخن است ــ دیگر(۳) گوید که قلم طلسمی بزرگ است ــ و یکی(٤) از ملوك یونان گفت که کار های این جهان بدو چیز بر پای است و یکی ازین دو چیز بزیر آن دیگر است وآن نیست الاّ شمشیر و قلم، وشمشیر بزیر قلم اندر است و هنر و مایهٔ آموزندگان قلم است و رای هر کسی از دور و نزدیك بوی توان دانستن و هر چند که مردم را آزمون روزگیار باشد تا کتابها نخوانند خردمند نگردند زیرا که پیداست که ازین اندکی عمر چند تجربه توان کرد و نیز پدید است که چند یاد توان گرفتن.

دیگر اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بپای نیستی و این هر دو حا کمند اندر همه چیز ها. امّا دبیران را بجز نبشتن چیز دیگر بباید دانستن تا خدمت بزرگان را بشایند وحکیمان و ملوك پیشین گفته اند دبیر را ده چیز بباید دانست یکی نزدیکی ودوری آب درزیر زمین اندر بیرون آوردن کاریزها ــ و

(۱) قال ابن المعتز القلم معدن و العقل جوهر والقلم صائغ و الخط صناعة (جم)
(۲) جالینوس جم (۳) بلیناس جم (٤) اسکندر جم

دانستن [اندازهٔ] شب وروز بزمستان و تابستان ورفتن ماه و ستارگـان و آفتاب و اجتماع واستقبال ودانستن شمار انگشت و شمار هندسه و دانستن(۱) روزها وآنچه بباید کشاورزان را و دانستن پزشکی و دارو ها و باد جنوبی و شمالی و دانستن شعر وقوافی(۲) وبا این همه سبك روح و خوش دیدار باید ـ و باید که بتراشیدن قلم وساختن وگرفتن ونهادن [دانا بود وباید که] هرچه اندر دل [دارد] بنوك قلم پیدا کندو از طغیان قلم خویشتن را نگاه دارد ـ و باید که بداند که کدام حرف کشیده باید نبشت وکدام گرد و پیوسته باید نوشت .

امّا خط مبیّن باید نوشت و چنان باید که حقّ هر حرفی بگزارد چنانك بحکایت آمده است .

حکایت دبیری بود عامل عمر رضی الله عنه و نامه نبشت بعمر وسین بسم الله پیدا نکرد او را بخـواند و گفت نخستین سین بسم الله پیدا کن آنگاه بسر عمل شو امّا نخستین چیزی که دبیرانرا شاید دانستن قلم تراشیدن است چون مرد قلم نیکو داند تراشیدن بهمـه حال خط نیکو تر آید چنانك بحکایت آمده است .

حکایت گویند شاهنشاه را دوازده(۳) وزیر بوده است وازجملهٔ

(۱) یعنی معرفت تقویم و اختیارات ایّام.

(۲) پاره ای از چیز های وابستهٔ بیکدیگر را مانند دانستن نزدیکی و دوری منبع آب از سطح زمین و معرفت بیرون آوردن کاریز ها ـ و همچنین دانستن مقدار شب و روز درفصول مختلفهٔ سال و معرفت سیر ستارگان و ماه و آفتاب ودانستن مواقع اجتماع واستقبال وامثال آنها را باید شروط جداگانه گرفت تا شماره عشرهٔ کامله درست در آید چنانکه در ترجمهٔ عربی کـرده است ـ و در صورتیکـه قانون تراشیدن قلم و طرز کتابترا هم جزو شروط دهگانه حساب کـنیم باز باین تقدیر نیاز مند خواهیم بود .

(۳) کان لشاهنشاه عشرة من الوزراء جم.

ایشان یکی صاحب بود اسمعیل بن عبّاد پس آنهمه وزیران یکی شدند و بروی نفرینها کردند وزشت گفتندش نزد شاهنشاه چون وزیر آگاه شد ایشان‌را جمله گرد کرد و گفت شما را چه هنراست که مرا نیست تا بدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت [پدرمرا وزارت آموخت نه بازرگانی] و کهترین هنر من قلم تراشیدن‌است و کیست از شما که قلم بتراشد و آن قلم یکبار بر دوات زند و از آن یك سطر تمام بنویسد(١) همه عاجز شدند شاهنشاه گفت تو بتراش بتراشید و بنوشت پس همه بفضل وی مقرّ آمدند.

امّا کلك آن بهتر بود که راست بود ومیان وی تُنُک بود و زرد وقلم محرّف از سوی راست پارسی وتازی وعبری‌را [شاید]وزبان سوی(٢) را محرّف بر چپ باید و دبیران باید قلم آن بهتردارند چنانك یحیی‌بن جعفر برمکی درآن نامه گفت که بمحمّد(٣) لیث فرستاد و وصف کرد قلم را که نه باریك ونه سطبر ومیانه تُنُک و راست و کارد قلمتراش تیزباید و تراش برسان منقار کلنگ باید محرّف سوی راست، وآنکه نوك قلم بروی‌بزنند(٤) بغایت‌سخت باید و انقاس پارسی نیکو وسبك سنگ‌وکاغذمالیده و هموار باید و باید انقاس را نیك حلّ کنند و هر حرف که افزون از سه پیکر بود نباید کشید که زشت آید و پیکر ها اندر خور یکدیگر باید کرد واین نتواند کرد مگر حکیم خردمند و آنکه انگشت را بدین خو کنند.

حکایت عبدالله بن رافع گفت که دبیر امیرالمؤمنین علی (ع) بود

(١) دعوی صاحب مطابق ترجمهٔ عربی غیر از این بود « وهل فیکم من یقدران یکتب کتاباً تاماً بقلم مکسورالرأس فعجزالجماعة عن ذلك » (٢) سوری ؟ - جم مینویسد « واللسان‌العبری یجب ان یکون قلمه محرّفاً من‌الجانب الا یسر »
(٣) یحیی بن لیث (جم) (٤) یعنی قط زن که عربان مقط و مقطه گویند.

که من نامه می نوشتم امیرالمؤمنین (ع) مرا گفت یا عبدالله دوات دراز دار (۱) و قلم دراز و میانهٔ خط گشاده کن و حرفها گرد نویس .

حکایت عبدالله بن جبله دبیری نیك بود و شاگردان را گفتی اگر قلم دارید بحری دارید و اگر نه باری هرقلم که دارید چنان باید که بزردی دم زند وبندگاه ببرید که کار ها بسته شود اگر بمانید . وبی مهر نامه نباید فرستاد وعبدالله بن عبّاس رضی الله عنهما میگفت [درتفسیر این آیت قوله تعالی اِنّی اُلْقِيَ اِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ یعنی مهر کرده] .

ورسول خدا (ص) خواست که نامه نویسد بگروهی ازاهل عجم گفتند ایشان نامه بی مهرنخوانند انگشتری فرمودو بر نگین وی نبشته بسه خط محمّدرسول الله

خبر صخربن عمروالکلبی (۲) گوید که چون پیغمبر ص نامهٔ نوشت سوی نجاشی (۳) بر خاك افکند وآنگاه بفرستاد نجاشی چون نامهٔ پیغمبر بدیددر حال مسلمان شدوچون نامه سوی کسری (٤) نوشت در خاك نیفکند مسلمان نشد پیغمبر ص فرمود اَتْرِبُوا كُتُبَكُمْ فَاِنَّهُ اَنْجَحُ لِحَوائِجِكُمْ (٥) و نیز فرمود تَرِّبُوا الْكِتابَ فَاِنَّ التُّرابَ مُبارَكٌ ، یعنی چون نامه نوشته شد بر خاك افکنید که خاك مبارك است . و چون نامه نوشتی پیش از

(۱) « فقال لی امیرالمؤمنین الق دواتك » الخ (جم) یعنی اجعل لها لیقة واصلح مدادها -

(۲) از صحابهٔ حضرت رسول صلّی الله علیه و آله بود و بطوریکه از بعضی کتب تراجم بر می آید در حدود سال چهلم هجری وفات کرد .

(۳) لقب پادشاه حبشه است . (٤) یعنی خسرو پرویز.

(٥) این حدیث در نهایهٔ ابن اثیر و صحاح اللّغه بصیغهٔ باب افعال (اَتْرِبوا) روایت شده امّا در (جم) بصیغهٔ باب تفعیل(تَرِّبوا) نوشته است ـ تتریب بمعنی خاك آلوده کردن واِتْراب خاك برافکندن برچیزی است.

آنك در نوردی فروخوان آنگاه در نورد تا اگر خطائی باشد آن را، دریافته آید .

و جهد باید کرد تا سخن بسیار نباشد و کوتاه و بسیار معنی باشد وسخنی دوباره نوشته نشود و از الفاظ گران پرهیز کنند تا ستوده بود و اندر باب دبیری سخن بسیار است بدین قدر بسنده باشد تا دراز نگردد که چنین گفته اند خَیرُ الْکَلامِ ماقَلَّ وَدَلَّ وَلَمْ یُمِلّ یعنی سخن آن نیکوتر که بگفتن کوتاه باشد و بمعنی نزدیکتر و راهنمای‌تر چنانك ملال نگیرد از آن و گرانی نیابد و حریص تر باشد بیاد گرفتن آن .

[باب چهارم در بلندی همت پادشاهان]

حکایة مرویّة عن امیرالمؤمنین عمر الخطاب رض

عمربن الخطاب گوید نگر تا خسیس همّت نباشی که من چیزی ندیدم مردرا بر پای افکنده تر از دون همّتی چنانك عمربن (۱) الخاص گفت مرد خویشتن آنجا یابد که نهد یعنی اگر خود را عزیز دارد بلند شود و اگر خوار دارد خوار شود . امّا تفسیر همّت خویشتن داری بود و پردلی و همّت بزرگان آن بود که خویشتن را بشناسند و عزیز دارند و هرگز مردم بنزدیك مردم [عزیز] نشود تا خویشتن عزیز ندارد و هر کس او را مقدار ندارد تا او قدرخویش ندارد و عزیز داشتن خویش آن بود که با ناکسان نیامیزد و با نااهلان صحبت ندارد و کاری نکند که اندر خورد وی

(۱) قال عمرو بن العاص « المرء حیث وضع نفسه » (جم)

نبود و سخنی نگوید که مردم ویرا بدان عیب کنند.

امّا همّت وبردلی ملوك و مهتران‌راست و ایزد تعالی این‌خصلت در ایشان نهاده است و هرملکی راکه این‌خصلت نبوده است از ندیمان و وزیران خویش بتکلّف بیاموخته اند چنانکه بحکایت آمده است.

حکایت(۱) دوانیق بفرمود تا پانصد درم بمردی دادند، احمد بن‌الحصب (۲) گفت نباید که هیچ ملکی کمتر از هزار شماررااند، و مانند این هرون الرشید را افتاد که روزی اندر موکب میرفت یکی از لشکریان از اسب بیفتاد هرون گفت پانصد درمش بدهید یحیی بچشم اشارت کرد که این خطاست چون فرود آمدند هرون ازاو پرسید که چه خطا کردم که مرا بچشم‌نمودی گفت نباید که‌هرگز برزبان‌ملك کمتر ازصدهزار(۳) درم بیفتد و تکلّف خطاب رود هرون گفت [اگر چنین جای باشد که بیش از پانصد درم در خور نبود چه باید کرد یحیی گفت] بگو تا اسبی بدهندش با آنچه برروی آن بود تا تو حقیر همّت نباشی و ازین سبب بود که مأمون خلیفه عبّاس را از ولیعهدی خویش معزول کرد و آن چنان بود که روزی بدر حجرهٔ وی بگذشت آوازی شنید که میگفت یا غلام بردر رصافه ترهٔ نیکو دیدم مرا از آن آرزو کرد نیم‌درم سیم ببر و از آن تره بیاور ـ مأمون گفت اکنون که بدانستی که یکدرم‌را نیم باشد تو ولیعهدیرا نشایی وهیچکس ازتو فلاح نیابند.

حکایت آورده اند که شاپور(٤)بن اردشیر در وصیّت نامهٔ فرزند

---

(۱) ابودوانیق جع (۲) احمد بن‌الخصیب (جع).

(۳) این‌مبلغ با اینکه از کیسهٔ خلیفه بود مبالغه مینماید در ترجمهٔ عربی «لایجوز ان یجری علی لسان احد من الملوك اقلّ من‌الالف من الاعداد»

(٤) در ترجمهٔ عربی قسمت اوّل این‌حکایت را تا (جهدکن الخ) ندارد و قسمت دوّم را بوصیّت نامهٔ اردشیر بفرزندش نسبت داده است.

خود آورده است که چون کسی را چیزی خواهی داد تو خویشتن را از آن چیز برتر دار که آن چیز تو بدست خویش اورا دهی یا بفرمایی که پیش تو آرند وآنگاه دهی که چشم تو بروی افتد، جهد کن تا عطای تو کم از قیمت شهری نباشد تا آنکس را توانگری باشد وبی نیاز گردد و تبار آنکس تا بزید توانگر باشد از تو و تو از شمار زندگان باشی نه از شمار مردگان و نگر تا اندر بازرگانی بهیچگونه رغبت نکنی که از دون همّتی سلطان باشد.

حکایت - گویند وزیری از آنِ هرمز بن شاپور بملك نامه نوشت که از سوی دریا بازرگانان آمدند وبا ایشان مروارید و یاقوت وجواهر دیگر بود و از ایشان بجهت ملك بصد هزار دینار گوهر خریدم اکنون فلان بازرگان بصدهزار دینار وصدچندان میخرد گفت بچشم ما قدری ندارد که مارا بدان رغبت باشد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند بنگر تا هرگز دیگر چنین کار نکنی واندر خواستهٔ مزدرمی یا دانگی سود بازرگانی نیامیزی که آن نیکنامی و نیك خوئی ملك را ببرد و بدنامی باشد از پس مرگ

حکایت عمّار بن(۱) حمزه درمجلس ابودوانیق (۲) بود روزیکه آنروز مظالم بود مردی برپای خاست وگفت یا امیرالمؤمنین ستم رسیده‌ام از عمّار بن حمزه که ضیاع من بغصب بگرفته است ابو دوانیق گفت خیز ای عمّار و برابر خصم بنشین وحجّت خویش بگوی عمّار گفت من خصم وی نه ام، اگر آن ضیاع از آن من است من بوی بخشیدم ومن از

(۱) عمارة بن حمزه (جع).

(۲) مراد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمّد دوّم خلیفهٔ عبّاسی است (۱۳۶-۱۵۸) در تاریخ گزیده مینویسد « چون در بخل مبالغه نمودی اورا ابو دوانق خوانند »

جای برنخیزم که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده است من جاه و مرتبت خویش بضیاعی نتوانم دادن آن مهترانرا خوش آمد ازبلند همّتی وی

اما همّت و نهمت هر کسی بچیزی [بود] یکی را سخاوت بنان دادن و یکی را بعلم و یکی را بزهد وعبادت و ترك دنیا بگفتن و یکی را بطلب افزونی دنیا امّا همّت اندر سخاوت وفدا کردن مال چنان بود که بحکایت آمده است

حکایت ـ یحیی بن خالد برمکی روزی برنشسته بود وازسرای هرون الرشید می آمد چون بسرای خویش آمد مردی برخاست و گفت یا باعلي (۱) حاجتمندم بتو و از خدایتعالي بتو [وسیلت دارم] یحیی بفرمود تااورا بردرسرای بنشاندند و گفت تاهر روز هزار درم بدهندش چون سر ماه شد سی هزار درم بوی داده بودند مرد سیم برداشت و برفت یحیی را بگفتند گفت بخدای سوگند اگر نرفتی تا آخـر عمر وظیفهٔ وی این بودی

نقل است که جعفربن موسی الهادی را کنیزکی بودنام وی بدر الکبیر (۲) و در ایّام وی از او نیکو رو تر نبود و مطبـوع تر از وی ممکن نبود واندر باب رود وسرود وچیز های دیگر جامعه بود پس محمّدِ زبیده (۳) خبر یافت او را از جعفر بن موسی خریداری کرد جعفر گفت تو دانی که از چون منی چیزی فروختن خوب نیاید و اگر آن نیستی که مهتر سرای من است او را بتو بخشیدمی، بعداز آن بچند روز محمّد بن زبیده بسرای جعفر آمد و بمجلس بنشستند و بدر الکبیر طرب کرد و محمّـد

(۱) وقال یا ابا جعفر انا محتاج الی مافی یدك و قد جعلت الله وسیلتی الیك (جم)
(۲) کان لجعفر بن موسی الهادی جاریة عوّادة تعرف ببدر الکبری (جم)
(۳) مقصود محمد امین پسر هرون الرشید اززبیده است که بنوشتهٔ گزیده عمرش ۲۷ سال و مدّت خلافتش چهار سال و نه ماه بود.

نیز طرب بسیار کرد و جعفر را شراب بسیار داد پس محمّد کنیـزك را برداشت وبسرای خویش برد ودست بروی ننهاد روز دیگر محمّدجعفر را مهمانی کرد چون بشراب بنشستند بدر الکبیر را فرمود ازپس پرده سماع کرد جعفر هیچ نگفت از بلند همّتی و در خویشتن تغیـیری ننمود پس محمد بفرمودْ تا آن کشتی که جعفر دروی خواست نشست پر درم کردند و چنین گویند که دو هزار هزار بدره در آن کشتی نهاده بودند و جملهٔ آن بیست بار هزار هزار درم بود (۱) و با کشتی بانان گـفتند که همچنان بخانهٔ جعفر بردند، چنین گویند که هیچکس از ملوك یك بنده را این بها نداده بود اینك همّت آن روزگـار چنین بود.

حکایت [یکی از دانایانرا پرسیدند] که حال که بدتر گـفت حال آنکه همّت وی بلندتر ودانش وی بیشتر باشد ودست او تنگ تر بود (۲) گـفتند این چنین کسی را بکه باید پیوست تاازنحوست ودست تنگی برهد،

---

(۱) از اینجا معلوم میشود که مقدار (بَدْره) ده هزار درم بوده است.

(۲) عبارت ترجمهٔ عربی (چاپ مصر سال ۱۳۱۷ ص۹۶) در این مورد چنین است « وسئل بعض الحکماء من اعلا النّاس حالاً فقال اعلاهم همّةً واکثرهم علماً واغزرهم فهماً و اصفاهم حالا فقیل له فبمن ینبغی ان یتوصّل لیخلص من نحوسة حظه و ضائقته فقال بالملوك والاکابر وذوی الهمم العالیة والنّفوس الشریفة السّامیة کما قیل جاوِر بحراً او ملکاً ».

مطابق اصل فارسی که در نسخهٔ حاضر می بینیم و نیز بقرینهٔ سیاق عبارت (فقیل له فبمن ینبغی ان یتوصّل الخ) باید بجای (اعلاالنّاس حالاً)، (اسوءالنّاس حالاً) وبجای (اصفاهم حالاً)، (اضیقهم مالاً) یا (حالاً) باشد. وباحتمال اخیر مناسبتر آنست که،أخوذ از(ضیقه) بدانیم که بمعنی بد حالی و تنگدستی است، اعشی گوید (کشف الضِّیقة عنا وفسح). امّا در صورتیکه از اصل فارسی و سیاق عبارت خود ترجمهٔ عربی صرفنظر کنیم و(اعلاالناس حالاً) را صحیح بدانیم، (اضفاهم مالاً) بضاء معجمه بجای صاد مهمله وحاء مهمله بجای میم صحیح تراست، گویند (ضفاالمال) یعنی مال بسیار شد، و(فلان فی ضفوةٍ من عیشه) صحاح اللغه.

گفت با ملوك و مهتران وخداوندان همّت چنانك بحكايت آمده است

حكايت سعدبن(۱) سلم الباهلی باهرون الرّشید گفت حال من تنگ شد ووام بسیار برمن گردآمدووام داران برمن سخت گرفتند بیچاره شدم برفتم بنزديك عبدالله بن مالك الخزاعی وازوی تدبیر جستم درباب خویش، عبدالله گفت هیچکس ترا ازین محنت بیرون نبرد جز برامکه گفتم [که] تواند کشید کبر و جبّاری ایشان را گفت بباید کشید بامید کار خویش پس من بنزديك فضل وجعفر رفتم پسران یحیی بن خالد برمکی و حال خویش باایشان بگفتم ایشان گفتند که خدای کفایت کناد باز آمدم بنزديك عبدالله بن مالك الخزاعی و آنچه شنیده بودم بگفتم گفت امروز برمابباش تاخدایتعالی چه تقدیر کرده است، آنجا ببودم زمانی برآمد غلام من بیامد و گفت بر درسرای ما اشتران (۲) با بارند و مردی دو با آن و میگویند ما کسِ فضل و جعفریم، عبدالله گفت امید میدارم که فرج آمد برخیز و برو نگاه کن بیامدم مردی را دیدم که پذیرهٔ من آمد با رقعه ای واندر وی نبشته بود که چون تو برفتی در وقت بنزديك خلیفه شدم وحال تو با وی گفتم مرا فرمود که از بیت المال هزارهزار درم بوی ده گفتم این سیم باوام دار [دهد] و نفقه ازکجا کند، هشتصد هزار درم دیگرفرمود ومن از خاصّهٔ خودهزار هزار درم دیگر فرستادم چنانکه جمله دو بار هزار هزار درم و هشتصد هزار درم باشد

حكايت ـ گویند مردی ازندیمان نوشیروان درمجلس شراب جامی زرّین که گوهرها بدان نشانده بودندبدزدید نوشیروان بدید چون شرابدار طلب جام کرد نیافت گفت جامی زرّین با گوهرها گم شده است بباید

(۱) قال سعد بن سالم الباهلی اشتدّت بی الحال فی زمن الرّشید (جم)
(۲) استران بقرینهٔ جم فقال ببابنا بغال کثیرة

که یك تن بیرون نروند تا بازدهند. نوشیروان گفت آنکه دزدید بازندهد و آنکه دید که دزدید نگوید، رها کن تا بروند

امّا هر کجا سخاوت و همّت پدید آمد اصل آنجاست و مردم ناکس اصل خویش پنهان نتواند کرد چنانکه بحکایت آمده است.

حکایت - آورده اند که روزی هرون الرّشید صالح را بخواند بدان وقت که با برمکیان بد گشته بود وصالح را گفت بنزد یك منصور[1] رو و بگوی، ماراده بار هزار هزار درم بر تو است هم اکنون باید که این مال حاضر کنی و اگر تاشبانگاه نگزارد سرش پیش من حاضر آور و بیش از این خبری مپرس. صالح گفت نزد منصور رفتم و او را آگاه کردم از صورت حال. منصور گفت آه هلاك شدم. سوگند خورد که اگر همه ملك و مال من بصدهزار درم رسد، این ده بار هزارهزاردرم از کجا آرم صالح گفت منصور را کار خویش بساز که درنگ نیست وفرمان اینست که ترا گفتم. گفت مرابخانه برتا وصیّت کنم صالح باوي برفت و بخانه شد منصور اهل بیت را وصیّت کرد همه گریان شدند و خروش از ایشان برخاست صالح چون چنین دید منصور را گفت بیرون بیا تا بنزدیك یحیی بن خالد رویم که فرج تو بنزدیك وی بدید آید پس هردو بنزدیك یحیی آمدند ومنصور میگریست یحیی گفت ترا چه بود منصور حال باوی بگفت یحیی غمگین شد و زمانی خاموش گشت بعد از آن سر بر آورد و خزینه دار را خواست وگفت در خزینهٔ ما چه مقدار سیم باشد گفت مقدار پنجهزار هزار درم بفرمود تابیاوردند وکسی بنزدیك فضل فرستاد وگفت مرا گفته بودی که ضیاعی خواهم خرید بیك بار هزار هزار

(۱) منصور بن زیاد (جم)

درم اکنون ضیاعی جلیل یافته ام که هیچ ویران نشود و همواره ارتفاع (۱) آرد باید که آن سیم بفرستی فضل سیم بفرستاد. و دیگر کس بجعفر فرستاد و گفت مرا شغلی مهمّ است دوبارهزارهزاردرم بفرست درساعت بفرستاد یحیی گفت ای منصور اینك هشت بار هزار هزاردرم بجای آمد. صالح گفت من این مال نبرم الاّ بتمام و پیش خلیفه نیارم رفت. یحیی سر فرو افکند و باز سر بر آورد و گفت برو ای غلام بنزدیك دنانیر و او کنیزکی بود که امیر المؤمنین او را [بیحیی] بخشیده بود و امیرالمؤمنین این کنیزك را گوهری بخشیده بود بغایت قیمتي، یحیی غلام را گفت برو بنزدیك دنانیر و بگوی که آن گوهر که امیر المؤمنین ترا داده است بفرست، غلام برفت و آن گوهر بیاورد. یحیی صالح را گفت که این گوهر را امیرالمؤمنین ببسیار جهد و میانجی بازرگانان بدویست هزار دینار خرید و بعد ازآن بدنانیر بخشید، چون ببینند درحال باز شناسد و این نیز دو بار هزار هزار درم بود زیرا که در آن وقت دیناری بده درم بود (۲) پس گفت اینك مال مصادرهٔ منصور تمام شد امیرالمؤمنین را بگوی تا منصور را بما بخشد صالح آن مال و آن گوهر بنزدیك رشید برد. منصوربیتی بتازی بگفت وصالح می‌شنید، عجب داشت از آن بدگوهری و ناپاکی او بیت

فما بعینی عن سکتمانی ولیکن حفتم ضرب الینال (۳)

---

(۱) یعنی حاصل ضیاع وعقار و آنچه از باغ و کشت برآید (۲) رجوع شود بتاریخ مسکوکات اسلامی

(۳) فمااستوهبّتنی متمسّکاًبی ولکن خفتّ من ضرب النّبالظ - ودربعضی روایات (من الم النّبال) - محض نمونه که نسخهٔ اصل چه اندازه غلط و تحریف داشت این بیت همچنانکه در اصل بود درمتن ایراد شد، بیت بطوریکه نوشتیم نقل است از (جع ص ۹۹) و درتاریخ بر امکه که آقای میرزا عبدالعظیم خان گرگانی طبع

(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

معنی این آنست که این کرم نه از روی دوستی با من کرد ولیکن بترسید که من نیز تیر خویش بیندازم صالح را خشم آمد و روسوی منصور کرد وگفت امروز در روی زمین کسی نیست بهتر از ایشان و بدتر از توکسی نیست و از جهت توچندین مال بدادند و ترا زنده کرد اورا شکر نکردی ونیز چنین میگوئی. صالح گوید من بنزدیك رشید آمدم وقصّهٔ یحیی باوی گفتم و سخن منصور نیز عرض کردم رشید را عجب آمد از سخاوت یحیی واز خساست منصور و بفرمود تا آن گوهر بیحیی باز دادند و گفت ما چیزی که بخشیدیم باز نستانیم، صالح پیش یحیی آمد وقصّهٔ منصور بگفت یحیی گفت مردم در مانده وکم چیز و تنگ دست هرسخن که گوید نه از دل گوید و چند عذر وی بخواست صالح آب بچشم اندر آورد وگفت هرگز فلك چون تو بیرون نیاورد

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

کرده و برآن مقدّمه و حواشی نوشته اند چنین است،

ومابقیاعلی ترکتمالي ولکن خفتما صرف اللیالی

ودرحاشیه ازکتاب نوادر الکلام چنین روایت کرده اند :

و ماحُبّاًسعت قدمی الیهم ولکن خفت من ضرب النّبال

واز بیهقی درکتاب المحاسن والمساوی وهمچنین جهشیاری درتاریخ الوزراء چنین نقل شده است :

و مابقیاعلی ترکتمالی ولکن خفتما صرَد النّبال

و از تبر المسبوك چنین نقل شده است :

و ما اتبعتنی طوعاً ولکن رایتك خفت من ضرب النّبال

ترجمهٔ بیت بطوریکه درتاریخ برامکه دیده میشود مناسب «باصرف اللیالی» است چه مینویسد ومعنی این بیت آنست که گوید شما این نیکوئی نه از بهر من کردید لکن از بیم گردش روزگار کردید - وترجمه غزالی با «ضرب النّبال» مناسب است ومعلوم میشودکه دراصل روایت این بیت اختلاف داشته است .

دریغا چون تو خلقی که اندر زیر زمین شود. (۱)

حکایت ـ چنین گویندکه میان یحیی بن خالد برمکی و میان عبدالله بن مالك خزاعی دشمنی بود اندرسرّ و آشکا را نکردندی و سبب آن بودکه هرون الرّشید عبدالله را بغایت دوست داشتی [چنانکه یحیی] با پسران گفت مگر عبدالله امیرالمؤمنین را جادو می کند روزکاری بر آمد و آن آزار در دل میداشتند تا رشید امیری ارمنیّه بعبدالله داد و اورا آنجا فرستاد مردی از مردمان عراق خداوند ادب و فرهنگ را دست تنگ شد و حال بروی بگشت تدبیر کرد و نامهٔ مزوّر(۲) بساخت ازیحیی بن خالد بعبدالله واز ناساختگی(۳) ایشان هیچ خبر نیافته بود پس بارمنیّه شد و بدر سرای عبدالله آمد و نامه را بحاجب داد حاجب نامه بعبدالله داد عبدالله بفرمود تا خداوند نامه راپیش آوردند عبدالله دانست که آن نامه مزوّر است، چون مرد درآمد وبر وی ثنا کرد عبدالله گفت رنج دیدی و سفری دراز کردی ولیکن نامهٔ دروغ آوردی دل قوی دار که من ترا نا امید نکنم که تو بامیدی نزدیك من آمدی ـ گفت زندگانی امیر دراز باد اگر ترا آمدن من دشوار است بهانه مکن که جهان خدایتعالی فراخ است و خدایتعالی روزی من بدهد و این نامه که آوردم مزوّر نیست. عبدالله گفت اگر خواهی با تو دو کار کنم

(۱) حکایتی که از منصور وصالح در این کتاب دیده میشود در تاریخ برامکه که جناب آقا میرزا عبدالعظیم خان گرکانی مدّ ظلّه طبع کرده اند بتفصیل آمده است « روایت کرد ابوالقاسم بن غسّان مصنّف اخبار آل برمك از اسحق ... و این اسحق را صالح صاحب المصلّی خواندندی گفت یکروز هرون الرّشید مرا بخوانده .. وگفت هم اکنون برو و منصوربن زیاد را بگیر الخ

(۲) یعنی ساختگی و بدروغ . (۳) ناسازگاری و بد دلی .

یکی آنکه نامه نویسم بوکیل خویش بر درِ امیرالمؤمنین و بگویم تا ازین نامه که تو آوردی باز پرسد. اگر این نامه درست آید اختیار ترا دهم اگر امیری شهری خواهی بتو دهم و اگر عطا خواهی دویست هزار درم بتو بخشم و آنچه در خور آن باشد از اسب وساختگی. و اگر نامه مزوّر باشد بفرمایم تا ترا دویست چوب بزنند و ریشت بسترند اکنون ترا باز دارم(۱) و بفرمایم تا نفقات نیکو دهند تا آنوقت که نامهٔ مرا جواب باز آید و اگر خواهی تا ترا عفو کنم، مرد گفت آن دوست تر دارم که معلوم کنی که من نامه راست آورده ام یا نه، پس عبدالله بفرمود تا اورا بحجره باز داشتند و آنچه او را میبایست میدادند و نامه بنوشت ببغداد بوکیل خویش که مردی آمد بنزدیك من و نامه آورد بنیك داشت ازیحیی بن خالد و من بدین نامه بدگمانم باید که ازین نامه تفحّص کنی و جواب فرستی چون نامهٔ عبدالله بوکیل رسید وکیل بر نشست و بنزدیك یحیی بن خالد رفت و او را یافت با گروهی ازخاصّان و ندیمان پس آن نامه بوی داد یحیی نامه بخواند، وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم پس رو سوی ندیمان کرد و گفت کسی که ازمن [نامه] بدروغ برد سوی دشمن من سزای وی چه بود هر یکی چیزی می گفتند و نوعی از عقوبت یاد میکردند یحیی گفت همه خطا می گوئید و این خسیسی و دون همّتی باشد که شما میاندیشید، شما میدانید از یگانگی و نزدیکی عبدالله بن مالك بنزدیك امیرالمؤمنین و میدانید که میان من و میان وی دشمنی است و هر چند ابلیس خواست تا من ویرا از محلّ و جاه

(۱) از مصدر (باز داشتن) بمعنی توقیف وحبس .

بیفکنم راست نبود، بدین سبب دشمنی ازمیان‌ما بر خیزد واگر بدانستمی کـه این دشمنی از میان ما برخاست هزار هزار درم بیشتر بدادمی(۱) ولیکن خدایتعالی این مرد را سبب گردانید و اورا توفیق داد تا چنین کاری بکرد واندوه بیست ساله از دل من بگرفت و کار من باوی نیکو گردانید پس شما بدانید کـه من امید اورا وفا کـنم واندیشهٔ که وی کرد بمن دروغ نکنم و نامه نویسم بگرامی داشتن و حقّ وی نگاه داشتن. چون ندیمان این سخن بشنیدند درعجب بماندند [پس] کاغذ و دوات خواست و بخطّ خویش بنوشت.

بسم الله الرّحمن الرّحیم ایزد زندگـانی تو دراز کناد وکیل تو فلان اعزّه‌الله آمد و نامه‌ای‌بمن‌آورد بر خواندبسلامت تو شادمـانه شدم و تو گمان بردی بدین جوانمرد مکر او مزوّری ساخته است امّا بدانك این نامهٔ من است و مزوّر نیست امید که امید آن جوانمرد را وفا کنی و بکار وی سعی کنی و هر چه بجای وی کنی بیگمان دان که بجای‌من کرده باشی و نامه را مهر کرد وبوکیل داد، وکیل نامه بعبدالله فرستاد چون نامه بعبدالله رسید آن مرد را پیش خود خواند و گفت از این دو کار که ترا گفته بودم کـدام دوستتر داری گفت عطا را دوستتر دارم پس عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم وده اسب تازی باُجل و پنج اسب با ساخت و بیست تختهٔ جامه و ده غلام و آنچه در خور آن باشد از ظرایفها و گوهر های بزرگوار بدادند و اورا باز گردانید چون ببغداد رسید بدرگـاه یحیي بن خالد شد و بار خواست حاجب در آمد وگفت مردی بر در است و از جائی دور آمده و بار میخواهد گفت درآورش چون مرد در آمد سلام کرد یحیي گفت چه مردی تو گفت من مردی

(۱) از (وهرچند ابلیس) تا اینجا درترجمهٔ عربی نیامده است

بودم که خویشتن مرده کرده بودم و تو مرا زنده کردی از آنکه نامهٔ تو ببردم بنزدیك عبدالله بن مالك، یحیی گفت وی با تو چه کرد گفت بسیار نیکوئی کرد و هر چه بجای من کرد از بهر خاطر تو کرد من نیز روا نداشتم که هیچ جا مُقام کنم تا نخست این خواسته پیش تو نیارم تا هرچه خواهی اندرین بکنی که این همه خواستهٔ تو است، یحیی گفت ای مرد من از تو سپاس بزرگ دارم بدانچه تو کردی و من نیز ترا از خاصّان خویش کردم و بدین که پیش من آوردی و شکر کردی تا جوانمردی بود اگر ترا از پیش خود باز گردانم تا هم چندان (۱) که او بخشید من نیز بتو بخشم پس بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بوی دادند.

و ما این حکایت از بهر این آوردیم تا هر کس که بر خواند بداند که مردم با همّت هیچ ضایع نمانند چنانك آن جوانمرد تنگدست ضایع نماند اگر آن مرد خسیس طبع بودی بشغلی دون وبمردمان خسیس التجا کردی چون همّت او بزرگ بود تهوّر کرد و گرد مردمان با همّت وبزرگان با سخاوت گشت تابدان تهوّر [بمراد] رسید وآن هر دو مهتران نیك نام گشتند

حکایت ـ دو مولانا(۲) بودند یکی از بنی امیّه و یکی از بنی هاشم و بر یکدیگر فخر کردندی [و هر یك] گفتی خداوند من جوانمرد تر است پس گفتند بیا تا بیازمائیم پس مولاناء بنی امیّه بنزدیك یکی از خداوندان خویش آمد و از تنگی بنالید ده هزار درمش بداد و همچنین بنزدیك دیگری رفت ده هزار درم دیگر بگرفت تا بنزدیك ده کس شد و از هر کس ده هزار درم بستد تا صد هزار درم شد و مولاناء بنی هاشم را گفت

(۱) یعنی مساوی و برابر

(۲) مولی؛ ظ یقال انّه تفاخر عبدان عبدلبنی هاشم و عبدلبنی امیّه (جم ص۱۰۲) برعایت اصل نسخه همه جا (مولانا) و (مولاناء) نقل کردیم

من از خداوندانِ خود صد هزار درم بستدم تو نیز برو و بیازمای تا ببینی
پس مولاناء بنی هاشم بیامد بنزدیك حسین بن علی (ع) وحال خویش
و تنگدستی بگفت امیرالمؤمنین حسین بن علی (ع) صد هزار درم بدادش
و بنزدیك عبدالله بن جعفر شد چنـین صد هزار درم بدادش و بنزدیك
عبدالله بن ربیعه آمد اونیز صد هزاردرم بدادش، بازگشت با سیصد هزار
درم بنزدیك مولاناء بنی امیّه وگفت خداوندان تو همّت ازخداوندان
من آموخته‌اندا کنون بیا تابنزدیك ایشان بازبریم برفتندهریکی آنِ خویش
برگرفتند و بنزدیك خداوندان بردند مولاناء بنی امیّه خداوندان خودرا
گفت ازجای دیگر بینیازی پدید آمد، ایشان آن سیمها بازگرفتند وهریکی
ازانِ خود برداشتند و مولاناء بنی هاشم سیم باز پیش ایشان برد وگفت
مرا ازجایی دیگر بی‌نیازی پدیدآمد ایشان گفتند مادادهٔ خود بازنستانیم
اگر ترا ازاین سیمها بی نیازی است بصدقه بآن‌کس ده که خود خواهی.

+ **حکمت** حکیمی گفت بزرگ داشتن بزرگـان بزرگواری بود وخوار
داشتن مردمان از بی اصلی بود و همّت بی آلت از سبکساری بـود و
همّت با بخت رسیده بود زیرا که مردی که اورا همّت بود و از بخت
یاری نبود بپستی گراید و چون بخت بلند بود همّت علوّ یابد و نیـز
گفته اند که کار بمایه باید که همت تاببغداد بود وبقعه تادو فرسنگ(۱)

حکایت عبد العزیز مروان امیر مصر بود روزی برنشسته بود و
جایی میرفت مردی پسر خویش را آواز داد که یا عبدالعزیز امیر بشنید
بفرمود تا آن مردرا هزار درم بدادند تا در مصالح آن مرد بکار بردانی

(۱) نه که همت تا ببغداد بود وتوشه تا دو فرسنگ ظ یعنی نباید که توشه کمتر از راه باشد ـ عبارت (جم) هم در اینمورد خالي از تحریف نمی نماید (رجوع شود به ص ۱۰٤ س ۱)

خبر درمصر فاش شد آن سال هر که‌را پسری آمد عبدالعزیز نام کردند.

حکایت همچنین تاش که حاجب بزرگ امیر خراسان بود روزی بصرّافان بخارا بر گذشت مردی غلام خویش‌را آواز داد و آن غلام‌را تاش نام بود بفرمرد تا ایشان را باز داشتند و مصادره کردند و گفت تو بدین استخفاف من خواستی (اکنون نگاه کن تا چند فرق دارد میان آزاد مرد قریشی و میان آن درم خریده . وازین باب سخن بسیار است اگر یاد کنم سخن دراز گردد .

و بباید دانستن که همّت هر چند دیر رسد آخر مرد را بمراد برساند چنانکه شاعر گفته است .

گر من بخدمت ملکان نان نجویمی خود نان نگاهداری چندین نبویمی
لیکن بزرگواری جویم همی بدو دانم که هم‌بیابم اگرچه نجویمی (۱)

اما آن ستوده تر که مردم همّت خویش‌را از اندازه و توانائی در نگذرد که پیوسته بغم زید (۲)

[باب پنجم در حکمتهای دانایان] .

سقراط گوید(۳) امّا حکمت عطای خدای تعالی [بود] آنرا دهد که خواهد .

---

(۱) ظاهراً دربعضی الفاظ این دوبیت تحریفی شده‌است(؟) (۲) کماقال الشاعر :

لو کنت تقنع بالکفایة لم یکن بالدهر ارفه منك عیشاً فیه
او کنت یوماً فوق ذلك طامعاً لم تکفك الدّنیا بما تحویه
ماذا یفید علو همّتك التی لا یستجیب لنیل ماتبغیه

(جم ص ۱۰٤)

(۳) مطلب اینجا از سابق جدا میشود و ظاهراً باید عنوان فصل داشته باشد در (جم) بجای « سقراط گوید» الباب الخامس فی ذکر حلم الحکماء (حکم الحکماء ظ) و بجای «ابن مقفع» سقراط وبجای [نقل است] قال ابن المقفع [!]

ابن المقفع گوید هر که را خدای تعالی حکمت دهد وبنا یافتن خواسته غم خورد مثل وی چنانست که کسی آسانی وسلامت یافته باشد وغم خورد از نایافتن غم ورنج زیرا که ثمرهٔ حکمت آسانی است وثمرهٔ مال رنج و آفت و بلا .

نقل است (۱) که یکی از ملوك هند را کتب حکمت بسی شتر کشیدند پس بفرمود حکما را تا آنرا مختصر کردند پس همه دانایان اتّفاق بر چهار سخن افتاد یك سخن ملوك راست و آن عدل است ویك سخن رعیّت راست و آن طاعتست و یك سخن تن راست وآن نان نا خوردن است تا بوقت گرسنگی ویك سخن جان راست وآن آنست که جز بخویشتن ننگرد

نقل است که حکیمی گفت مردم چهار گروه اند یکی آنست که داند و داند [که داند] ازوی دانش آموزید . ودیگر آنست که داند و نداند که داند وی فراموش کار است یاددهیدش . و یکی دیگر آنست که نداند و داند که نداند ، وی در پی راهنمای است ، راه نمائیدش . و یکی دیگر آنست که نداند ونداند که نداند وی جاهل است از او دور باشید .

حکمت حکیمی را پرسیدند که چه نزدیکتر گفت اجل گفتند چه دورتر گفت امید .

احنف بن قیس(۲) گوید دوچیز است که باوی حیلت نرود کاری

---

(۱) قال ابن المقفّع کان لملوك الهند کتب کثیرة بحیث کانت تحمل علی الفیلة فامروا حکماءهم ان یختصروها فاتفق العلماء فی اختصارها فاختصروها علی اربع کلمات (جم)

[۲] در [جم] این روایت نیست . - احنف بن قیس یکی از دانایان قرن اوّل هجری و در حلم وبزرگواری ضرب المثل بوده است . نامش بقولی (ضحاك) وبقولی (صخر بن قیس بن معاویة بن حصن السعدی) و کنیه اش (ابو بحر) است سمی الاحنف لانّ امه کانت ترقصه و هو طفل و تقول (والله لولا حنف فی رجله ما کان فی فتیانکم من مثله) وفاتش در کوفه بسال ۶۹ هجری اتفاق افتاد . از وی اشعار و حکایاتی مشهور است رجوع شود بکتاب (سرح العیون) در شرح رسالهٔ ابن زیدون که در حاشیهٔ شرح صفدی بر لامیة العجم طبع شده است .

که روی باقبال نهد ادبار را با وی هیچکار نیست و چون روی بادبار نهد اقبال را با وی هیچ حیلت نیست .

لقمان پسر خود را گفت دو چیز را نگـاه دار واز دیگراندیشه مدار دین آن جهانرا و درم این جهان را .

انوشیروان بزرجمهر را پرسید که چراست که دوست دشمن توان کرد و دشمن دوست نتوان کرد گفت آبادان ویران کردن آسانتراست از ویران آبادان کردن و جام شکستن آسان تر است ازدرست کردن و گفت تن درستی بهتر از دارو خوردن و گناه نا کردن بهتر از استغفار کردن وآرزو فروخوردن بهتر از غم خوردن وهوای تن را بزیر پای آوردن بهتر از دوزخ رفتن .

حکایت مردی از حکماء پیشین چند سال گرد جهان میگشت و این شش سخن مردمان را میآموخت ومیگفت هرکه را علم نیست اورا عزّ دوجهان نیست وهر که را حلم نیست اورا ازعلم خویش منفعت نیست وهرکه را پرهیزکاری نیست اورا بنزدیك خدای تعالی [بزرگواری نیست وهرکه را شکیبائی نیست استواری در دین نیست و هر که را بخشش نیست از دارائی بهره نیست و هر که را طاعت خدای نیست او را نزد خدای] حجّت نیست (۱)

حکایت بزرجمهر را پرسیدند که کدام عزّاست با ذلّ پیوسته گفت آن عزّ که با خدمت سلطان است .

---

(۱) پیداست که از نسخه باندازهٔ یك سطر افتاده و از شش سخن سه سخن کاسته شده است ـ ما از روی کتاب التبّر المسبوك که ترجمهٔ تازی این کتابست سه سخن دیگر را ترجمه کرده بنشان دوکمان برعبارت افزودیم ـ واینکاربرای تصحیح این نسخهٔ منحصربفرد مکرّر نظیر پیدا کرده است چنانکه درموارد خود بنظرخوانند گـان میرسد

حکایت بزرجمهر را پرسیدند که ابلهان را بچه ادب باید کرد گفت بنواخت داشتن اندرون پرده(۱) گفتند بندگان را بچه ادب باید کرد گفت بکار فرمودن چندانکه طاقت دارند تا بفضول نپردازند گفتند خسیسان را بچه ادب باید کرد گفت [بخوار داشتن ، گفتند آزادگان را بچه ادب باید کرد، گفت بحاجت‌روا کردن] گفتند جوانمرد کیست گفت آنکه ببخشد و یاد نکند .

مالك دینار را گفتند چراست که مردمان از بهر مال خویشتن را هلاك کنند گفت ازبهر آنکه پندارند که خواسته بهتراست از چیزهای دیگر و ندانند که آنچه خواسته از بهرآن باید بهتر ازخواسته است . هم اورا گفتند که چیزی هست عزیز تر از جان که مردم جان از بهر آن بدهند و باك ندارند گفت از جان عزیز تر سه چیز است دین و کین(۲) و راحت یافتن ازسختی ودیگر هم از وی پرسیدند که دانش وسخاوت و شجاعت را چه آراید گفت دانش را راستی و سخاوت را تازه روئی وشجاعت را عفو کردن پس از فیروزی

حکمت یونان دستور گفت چهار چیز از بلاهای بزرگست نعوذ بالله بسیار عیالی با کم چیزی و همسایهٔ بدو زن نا پارسا و فرزند ناشایسته. امّا جهانیان اتفّاق کرده اند که کارجهان بر بیست و پنج روی

---

(۱) عبارت (جم) با مطلب این کتاب موافق نیست (رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶ س۷و۸)

(۲) ظ : (دین و خرد) یا (خرد و کیش) ـ فقال ثلاثة هي اعزّ من الرّوح ، الدّين والعقل والخلاص من الشّدائد (جم)

است(۱) ، پنج از او بقضا و قدر است **اول** زن خواستن **دوم** فرزند **سیم** مال **چهارم** پادشاهی **پنجم** زندگانی.

امّا پنج چیز دیگر را جهد باید **اول** علم **دوم** دبیری **سیم** سواری **چهارم** بهشت **پنجم** رهائی از دوزخ

امّا پنج دیگر طبیعی است **اول** وفا کردن **دوم** مدارا کردن **سیم** تواضع کردن **چهارم** سخاوت کردن **پنجم** راست گفتن.

امّا پنج دیگر بعادت است **اول** راه رفتن **دوم** خوردن **سیم** خفتن **چهارم** مباشرت کردن **پنجم** بول و غایط کردن

امّا پنج دیگر میراثی است، نیکوروئی و نیکو خوئی و همّت بلند و مستکبری و سفلگی.

امّا سختی(۲) جهان چهار چیز است که خردمندان را فراموش نباید کرد **اول** بسر آمدن این جهان **دوم** گشتن حال زمانه **سیم** آفتهای زمانه **چهارم** بیوفائی زمانه.

حکمت شش چیز است که جهان ببهای آن ارزانست، طعام گوارنده و فرزند درست اندام و یار موافق و مهتر مهربان و سخن تمام و خرد تمام.

حکمت حکیمی گفت پنج چیز ضایع ترین چیز هاست، چراغ روشن پیش آفتاب و باران بشورستان و زن خوبروی بدست نا بینا و

---

(۱) تفصیل این بیست و پنج چیز و تقسیم آنها را بپنج حصه در کتاب (جاویدان خرد) ص ۱۱۳ نسبت داده است به (آذر باد) حکیم و با این کتاب اندك تفاوتی دارد.

(۲) این سختیهای جهان از نسخهٔ (جم) افتاده است. ودر کتاب (جاویدان‌خرد) ص ۹۵ این مطلب را درجزو مواعظ انوشیروان نقل میکند.

طعام خوش پیش سیر خورده وکلام خدایتعالی در شکم (۱) ظالم .

سؤال (۲) زنی ازبزرجمهر مسأله ای پرسید بزرجمهر گفت مرا جواب مسأله درین وقت یاد نیاید زن گفت مال بسیار از پادشاه می ستانی از بهر دانش خویش و جواب مسألهٔ من نمیدانی گفت من آنچه از پادشاه می ستانم بدان است که میدانم اگر بدان بستانمی که ندانم اگر همه مال جهان مرا دهند بسند نیاید .

سؤال اسکندر را پرسیدند که چراست که استاد خویش را عزیز تر از پدر خود می داری گفت از بهر آنکه پدر من سبب زندگانی فانی من است و استاد من سبب زندگانی باقی منست وگفت اگرزمانه برای تونرودتو برای زمانه برو (۳) که مردم بندهٔ زمانه اند و زمانه [نه] بندهٔ آدمی است (٤) وهر نفسی که میزند بمرگ نزدیکتراست و اززندگانی دورتر وگفت اگر کار ها بقسمت یزدانست پس کوشش کاستن روانست .

نقل است که گروهی ازحکما ازبزرجمهر پرسیدندکه ماراازباب حکمت چیزی [یاد ده] چنانك منفعت دارد ما را بتن و جان تا بدان بکوشیم و ایزد تعالی پاداش نیکی دهد ، گفت آگاه باشید که چهار چیز بینائی چشم بیفزاید ، و چهار چیز بینائی بکاهد ، و چهار چیز تن را فربه کند ، [و چهار چیز تن را بیمار کند ، و چهار چیز تن را درست

(۱) سینهٔ (؟) وکلام الله سبحانه في صدرالظالم (جم) .

(۲) این سؤال و جواب از نسخهٔ (جم) سقط شده است .

(۳) ولنعم ما قیل «ان لم یکن الزمان کما ترید فارد ما یکون » و « ان لم یکن الدهر کما ترید فکن کما یرید » و لمّا ان تجهمنی مرادی - جریت مع الزمان کما ارادا

(٤) فانّ الانسان عبدالزمان والزّمان عدوّ الانسان (جم)

کند ، و چهار چیز تن را شکسته دارد ، و چهار چیز دل را زنده دارد و چهار چیز دل را بمیراند . [(۱)

اّما آن چهار که بینائی را بیفزاید یکی سبزهٔ خرّم دیگر آب روان و دیگر فرزند و دیگر دیدار دوستان ـ اّما چهار چیز کـه بینائی را بکاهد، طعـام شور خوردن وآب سوزان بر سر ریختن و اندر چشمهٔ آفتاب نگریستن و دیدار دشمن دیدن ـ اّما آن چهار چیز که تن را فربه کند، جامهٔ نرم پوشیدن و بی غم زیستن و بوی خوش بکار داشتن و خواب گرمگاهی (۲) کردن ـ اّما آن چهار کـه تن را بیمـار کـند یکی گوشت قدید خوردن و دیگر جماع بسیار کردن و در گرمابه دیر بودن و در شبانگاه زود خفتن(۳) و جامهٔ درشت پوشیدن (٤) ـ اّما آن چهار که تن را درست کند **اول** طعام بوقت خوردن **دوم** اندازهٔ هر چیز نگاهداشتن **سیم** کار سخت نا کردن **چهارم** غم بیهوده نا خوردن اّما چهار چیز که تن را شکسته دارد **اول** بر پای افزار دشوار رفتن

---

(۱) درنسخهٔ اصل باندازهٔ یك سطر افتاده بود ـ نظیر سایر موارد بقرینهٔ عبارت ومطلب کتاب وترجمهٔ عربی آنچه گمان میرفت از نسخهٔ(جم)ترجمه و بانشان [ ] برعبارت افزوده شددر بیان چهارچیز که تن را شکسته دارد هم بجای دوم و سوم نسخهٔ اصل سپید بود خود از تازی بپارسی ترجمه کردیم و مانند همه جا علامت گذاردیم تا معلوم باشد

(۲) گرمگـاه بمعنی حدود نیمهٔ روز است که خوابش بعنوان(قیلوله) در شرع اسلام استحباب دارد ـ و بدین معنی مکرّر در کتاب اسرارالتّوحید آمده است ـ مؤلف التّبر المسبوك با اینکه در ترجمه همه جا استادی بکار برده اینجا گرمگاه را بمعنی جای گرم پنداشته وبعربی چنین نقل فرموده است « والنوم فی المکان السّاخن » و باید « النوم فی الهاجرة » یا (فی الطابخة) و امثال آنها گفته باشد (جلال همائی)

(۳) نوم العشایا (جم) ـ عشیّ و عشیّه میان نماز شام و خفتن است . فی الصحـاح العشی و العشیة من صلوة المغرب الی العتمة .

(٤) زائد بر چهار چیز است و در (جم) ندارد .

دوم راه نا هموار پیمودن ، **سیم** بر اسب سرکش بر نشستن **چهارم** با پیر زن جماع کردن ـ امّا آن چهار چیز که دل را زنده کنند یکی خرد شایسته دیگر استاد دانا و همباز(۱) امین و عیال موافق ودوست سازگار و مساعد (۲) ـ امّا آن چهار چیزکه دل را بمیراند **اول** سرمای زمهریر **دوم** گرمای‌سموم **سیم** دود تلخ وناخوش **چهارم** بیم سخن (۳)

حکمت سقراط حکیم گوید پنج چیز مردم را تباه کنند بر دوستان فریب کردن و از خداوندان دانش روی‌گردانیدن و خویش را خوار داشتن وکبر از ناسزا کشیدن واز پی هوای دل رفتن .

[بقراط گوید] پنج چیز از پنج چیز سیر نشود **اول** چشم از دیدن **دوم** ماده ازنر **سیم** آتش ازهیزم **چهارم** زمین از باران **پنجم** عالم از علم .

حکیمی را پرسیدند تلخترین چیزی [وشیرینترین چیزی] اندر جهان [چیست، گفت تلخ ترین چیزی سخن] سرداست که‌ازناسزا (٤) بشنود ووام کردن و تنگدستی و شیرین ترین چیزی فرزند است و سخن شیرین وبی نیازی (٥)

حکمت حکیمیرا پرسیدند که توانگری چیست گفت خرسندی گفتند عشق چیست گفت بیماری جان ومرگ بادریغ .

ارسطاطالیس [را پرسیدند] کدام دوست استوارتر و کدام

---

(۱) شریك ، (۲) در (جم) هم این طور است و ظاهراً شماره از چهارمیگذرد امّا برای زنده داشتن دل از هیچکدام صرف نظر نتوان کرد .

(۳) بیم دشمن ظ - ومخافة العدو (جم) (٤) یعنی مردم بی ارج و ناشایسته (استماع الکلام الخشن ممن لا قیمة) .

(٥) در ترجمهٔ عربی این‌حکمت را نیز اینجاآورده‌است « سئل‌حکیم ماالموت ومالنّوم فقال النّوم موت خفیف والموت نوم ثقیل »

یار مهربان تر گفت دوست گوهری بهتر و یار مهربان بهتر و تدبیر بخردان بهتر (۱)

حکمت جالینوس حکیم گفت هفت چیز فراموشی آرد **اول** سخن نیکو شنیدن و بردل نقش نا کردن **دوم** حجامت کردن بر مُهرهٔ گردن **سیم** اندر آب ایستاده بول کردن **چهارم** ترشی بسیار خوردن **پنجم** روی مرده دیدن **ششم** بسیار خفتن **هفتم** بویرانی در نگرستن بسیار

و هم جالینوس در **کتاب ادویه** گوید که فراموش کاری از هفت چیز خیزد اوّل از بلغم دوّم از خندهٔ باقهقهه سیّم خوردن شوربها چهارم خوردن گوشت فربه پنجم جماع بسیار کردن ششم برماندگی ناخفتن هفتم سردیها وتریها خوردن که زیان دارد وفراموشی آرد .

حکمت ابو القسم (۲) حکیم گوید که اندر روز کار فتنه از سه گروه پیدا آید خبر گوی و خبر جوی و خبر پذیر که خبر گوی و خبر جوی از گناه نرهد وخبر پذیر از سلامت کم رهد .

حکمت حکیم گوید سه چیز باسه چیز کم گراید خوردن[حلال] با آرزو راندن و مهربانی با خشم راندن و راست گفتن با بسیار گفتن.

الموعظه بزرجمهر گوید اگر خواهی که ازابدال(۳) گردی تحویل

(۱) بقرینهٔ (جم) شاید اصل چنین بوده است « گفت دوست گوهری استوار تر و یار کهن مهربانتر وتدبیر بخردان بهتر » **گوهری** بمعنی گوهر دار اصیل است

(۲) ابوالقاسم (جم)

(۳) والا بدال قوم من الصالحین لاتخلوالدنیا منهم اذا مات واحد ابدل الله مکانه آخر (صحاح اللغه) لفظ ابدال بمعنی مرد کامل و اهل حق و خدا شناس و صاحب دل بکار میرود و بعضی عرفا و متصوفه باصطلاح مخصوص خودشان (قطب) یا (غوث) را یك تن و (امامان) را دو نفر و (اوتاد) را چهار نفر و (ابدال) یا (بدلاء) را هفت تن و (نجباء) را چهل تن و (نقباء) را سیصد تن می دانند رجوع شود بکتاب (تعریفات) میر سیّد شریف و شرح مصطلحات محیی الدّین .

کن بخوی کودکان گفتند چگونه گفت اندر کودکان پنج خصلت است که اگر آن خصلتها در بزرگان بودی بجای ابدالان رسیدندی. **اول** آنکه غم روزی نخورند **دوم** چون بیمارشوند بشب وروز از خدای تعالی گله نکنند **سیم** هرچه نیکوتر طعام با یکدیگر بخورند **چهارم** چندانکه با یکدیگر جنگ و خصومت کنند کینه در دل ندارند و زود آشتی کنند **پنجم** باندك بیم ترسند و آب در دیده آرند.

حکمت وهب بن منبّه گفت باوّل توراة چهار (۱) سخن نبشته که هر عامل که پرهیز کار نیست وی و دزد هر دو یکی است [و هر که را خرد نیستّ با چهارپایان یکی است(۲)]

حکمت حکیمی گفت مایهٔ مهتری بارکشی و مایهٔ گناه شتاب زدگی و مایهٔ خواری تنگدلی است (۳)

حکمت حکیمی گفت چنان باید که [بسه چیز] نگری بسه چشم اوّل بدرویشان بچشم تواضع نگری نه بچشم کبر **دوم** بتوانگران نگری [بچشم نصیحت] نه بچشم حسد **سیم** بزنان بچشم شفقت نگری نه بچشم شهوت.

حکمت وهب بن منبّه گوید که اندر توراة خواندم که مادر گناهان سه چیز است کبر و حرص و حسد وپنج دیگر فرزند ایشانند

---

(۱) در (جم) نیز (اربع کلمات) دارد وظاهراً مقصود از (کلمه) دراینجا سخن وکلام است (وکلمة بها کلام قد یؤم) اما باآنچه افزودیم بیش ازدوسخن اینجا دیده نمیشود(؟).
(۲) وکل رجل خلا عن العقل فهو والبهیمة علی مثال واحد (جم) (۳) ازاینجا تا آخر باب پنجم اصل فارسی با ترجمهٔ عربی در تقدیم و تأخیر وکم وزیادی مطالب تفاوت دارد - درص ۱۱۰ جم مطلبی دارد که دراین نسخه نیست قال الحکیم ینبغی ان لایکون الانسان لقلبه خادما و بقالبه متقدّما وبمادته ابله ای یتجاوز عن الجیّد والرّدی وینبغی ان یستمع کلام الحکمة من غیر حکیم فانه قد یصیب الغرض من لم یکن رامیا » بدون تصرّف نقل شد

سیر خوردن و سیر خفتن و تن آسائی و دوستی دنیا و ستایش خلق و
. گفت هر که از سه چیز برهد ببهشت رود منّت و مؤنت و ملامت'
باید که بنیکو کاری منّت ننهد [و مؤنت خویش از مردم بکاهد و
کسی را برعیب] ملامت نکند.

موعظه احنف بن قیس گوید دوستی نیست ملول را و وفا نیست
دروغ زن را و راحت نیست حاسد را و مروّت نیست سفله را ومهتری
نیست بد خوی را.

ذوالریاستین، گفت مردی از مردی گله کرد پیش اسکندر
اسکندر گفت خواهی که سخن تو بر وی بشنوم بشرط آنکه
سخن او نیز بر توبشنوم مرد بترسید پس اسکندر گفت برو و شرّ خویش
از مردم باز دار تا از بد گوئی مردمان ایمن باشی.

حکمت بزرجمهر گوید عافیت چهار چیز است عافیت دین و
عافیت تن و عافیت خواسته و عافیت اهل امّا عافیت دیْن سه چیز است
اول آنکه متابعت هوی نکنی **دوم** آنکه مطیع باشی امر شرع را
سیم آنکه بر کس حیله نکنی. امّا عافیت تن سه چیز است کم خوردن
و کم خفتن و کم گفتن امّا عافیت خواسته در سه چیز است **اول** خُرد
نگرشنی(۱) نکنی **دوم** امانت گزاری **سیم** حق خواسته بیرون کنی امّا
عافیت اهل درسه چیزاست **اول** بقناعت بودن **دوم** با یکدیگر پشت بودن
سیم طاعت خدایتعالی بموافقت داشتن.

---

(۱) یعنی کوتاه نظری- نگرشن اسم مصدر است از (نگریدن) مانند (گوارشن)
از گواریدن).

حاتم اصم(۱) را پرسیدند آن چیزی که ما آن نمی یابیم که متقدّمان یافتند چراست [گفت] زیرا که پنج چیز از شما فوت شده است نخستین استاد ناصح دوّم یار موافق سوّم جهد دائم چهارم کسب حلال پنجم زمانهٔ مبارك.

در خبر وارد است که رسول خدا فرمود که یا علی روی بمن کن وگوش و دل فارغ دار بخور و بپوش و ببخش وگرد کن و سخت دار علی رضی‌الله عنه گفت یا رسول‌الله معنی این سخنها چه‌باشد فرمود یاعلی بخور خشم‌را و بپوش عیب برادر خویشرا و ببخش گناه ستمکار را و گرد کن گور تنگ تاریك را و سخت دار دین اسلام را .

موعظه حکیمی را گفتند ما را پندی ده گفت ببین(۲) قضایش را و بجوی رضایش و مکن جفایش .

حکیمی‌را پرسیدند که اندرمیان خلق چه بیشتر گفت تدبیر بسیار ودانائی، هم‌او گفت بنده بر هرچیز حریصی کند جز بر سه چیز **اول** بر درویشی حریصی نیست که همه خلق توانگری جویند **دوم** بر غم حریصی نیست که همه خلایق شادی جویند **سوم** برمرگ حریصی نیست که همه مردمان زندگانی جویند .

لقمان حکیم(۳) گوید هرکه سه‌کس را خوار دارد سه‌چیزاز وی بشود هرکه سلطان را خوار دارد این جهان از وی بشود و هرکه عالم

(۱) ابو عبدالرحمن حاتم بن عنوان الاصمّ ازشاگردان شقیق بلخی و از زهاد و عرفای معروفست وفاتش درواشجرد از نواحی بلخ سال ۲۳۷ واقع شد .

(۲) مبین بقرینهٔ (جم) لاتنظر قضاه ؟ (۳) در (جم) این حکمت لقمان را ندارد و بجای آن سخنی از ابوالقاسم حکیم نوشته است « قال ابوالقاسم الحکیم هلاك‌العبد فی شیئین المعصیة والانفراد بالرأی »

را خواردارد آن جهان از وی بشود وهر که همسایه‌را خوار دارد آبادانی از وی بشود .

حکمت بلای خلق از سه گروه است از دانشمندان بی راه و قرّایان ابله و عوام بد خواه .

و گفته اند از مردم طمّاع راستی مجوی و از مردم بی اصل وفا مخواه . [حکیم گوید دوچیز در این زمان غریب است ، دین و فقر]

حکیم گفت چهار چیز است اگر نگاه داری مرد باشی **اول** سرّت را چنان داری که اگر خلق بدانند روا داری **دوم** علانیت چنان داری که اگر خلایق بدو اقتدا کنند روا داری **سوم** با خلق چنان معاملت کنی که اگر با تو همان کنند روا داری **چهارم** حال تو با مردم چنان باشد که از هر کس با خود بینی بپسندی .

حکمت اردشیر گفت حذر کن از کریم چون گرسنه شود و از لئیم چون سیر شود .

نقل است که ابن‌القریه بنزدیك حجّاج آمد مردی از جمله بازرگانان زمانه بود و اندر دانش و فرهنگ کامل بود حجّاج او را پرسید که کفر چیست [گفت سرمستی بنعمت و نومیدی از رحمت] ، گفت رضا چیست گفت پسند کاری بر دادهٔ خدایتعالی و شکیبائی اندر نابایست ، گفت صبر چیست ، گفت خشم فرو خوردن و برد باری اندر نا کامی ، گفت حلم چیست گفت آمرزش نمودن از پس توانائی و خشنودی ازپس خشم ، گفت کرم چیست گفت نگاهداشتن دوستان وحقّ ایشان را گزاردن ، گفت قناعت چیست گفت بسندکاری براندك خوردن و اندك پوشیدن ، گفت توانگری چیست گفت بزرگ داشتن

خرد را وبسیار داشتن اندك را، گفت رفق چیست گفت اندریافتن چیز بزرگ بدست افزار اندك، گفت حشمت(۱) چیست گفت ایستادن بر سر آنکه زیر دست تو باشد گفت شجاعت چیست گفت آهنگ بروی دشمن و ایستادن برسر آنکه دیگران گریزند گفت خرد چیست گفت راستی وخشنودی جستن جهانیان، گفت عدل چیست گفت کام دل نا خواستن و راست گفتن، گفت انصاف چیست گفت همداستانی بر داوری، گفت ذلّ چیست گفت سختی ازتهی دستی وشکستی بگاه فیروزی (۲) گفت حرص چیست گفت سیری آرزو بگاه امید گفت امانت چیست [گفت گزاردن واجب گفت خیانت چیست] گفت سستی کردن اندر توانائی گفت عقل (۳) چیست گفت اندیشه کردن و دور اندر یافتن چیز ها

امّا هشت گروه مردمرا خواری بروی آید **اول** آنکه ناخوانده برخوان کسی نشیند **دوم** آنکه بخداوندان خانه فرمان کند **سوم** آنکه از دشمنان نیکی چشم دارد **چهارم** آنکه براز گفتن کسی چشم دارد **پنجم** آنکه سلطانرا خوار دارد **ششم** آنکه بر فراز مرتبت خویش نشیند **هفتم** آنکه حدیث پیش کسی [گوید که] از وی نشنود **هشتم** آنکه دوستی کند با نا اهلان

سؤال بزرجمهر راپرسیدند چیست آنکه هرچند راست بود نشاید گفتن که زشت بود گفت خویشتن را ستودن

موعظه هرگز بخیل را ستوده نبینی و نه خشمگین را شادمان ونه خردمندرا حریص و نه کریم را حسود ونه آرزومند را توانگر(٤)

(۱) حمیّت (جم) (۲) فقال ماالذلّ قال المرض من خلوالید والانکسار من قلة الرزق (جم) (۳) فهم (جم) (٤) ولا قنوطا غنیا (جم) یعنی و نه نومید را سرکش - و شاید (غنیا) درست باشدیعنی و نه نومید را توانگر - در هر دو صورت بااین نسخه موافق نیست.

و نه ملول را دوستداران

حکمت حکیم گفت پنج تن اندر پنج چیز پشیمان شود یکی سست کاری چون کار از وی فوت شود و دیگر آنکه بریده باشد از برادران چون سختی رسدش سیم آنکه چون بر دشمن دست یابد عجز خویش پیدا کند چهارم آنکه از زن نیك دست بداشته بود چون بر زن بد مبتلا شود پنجم مرد نیك در بیباکی بر گناهان

حکیم گفت عتاب ظاهر بهتر از کینهٔ پنهان

حکمت بزرجمهر گوید خداوندان غم واندوه سه گروه اند دوستی که از دوستی جدا شود و پدر مهربان که فرزند گم کنند و توانگر که درویش گردد(۱)

حکمت لقمان حکیم براهی میرفت یکی را دید پلاسی پوشیده

---

(۱) ظاهراً نزدیك یك صفحه ازاینجا سقط شده وترجمهٔ آن در التّبر المسبوك موجود است «حکمة قال الحکیم خمسة یکون المال اعزّ من انفسهم وارواحهم علیهم وهم المقاتل بالاجرة وحفّار الابار والقنوات و راکب البحر للتجارة والحواء الذی یتصید الحیات . وآکل السمّ بالمراهنة - حکمة قال عمرو بن معد یکرب الکلام اللین یلین القلوب التی هی اقسی من الصخر . والکلام الخشن یخشن القلوب التی هی انعم من الحریر- حکمة قال الحکیم الحزن مرض الروح کما ان الوجع مرض الجسد والفرح غذاء الروح کما انّ الطعام غذاء الجسد وطلب حکیم من رجل ان یدینه دینارا فلم یفعل فقال الحکیم لم یکن من منعك ایّای الّا ان احمرّ وجهی من الحیاء مرّة واحدة ولو اعطیتني لم یَصفرّ (لاصفرّ خ) وجهی من مطالبتك مرّة بل الف مرّه .

حکمة قال الحکیم من یزرع وطینه رطب لم یساو قیمتة شیأً - وقال من لیس له ابّ ولا خطر فهو شجر بلا ثمر - وقال من سلّ سیف الجور قتل به ومن لم ینصف من نفسه لم یخلص من حسرته و من اطلق یده بالعطاء اشرق وجهه بالضیاء - وقال من لم یحترز من ذنبه فقد تعلق به وقال الشباب رضیع الجنون . والشیب قرین التوفیق والسکون وقال تزوّد طاهر الزاد ولا تخف من الاضداد » .

برای مزید فائدت خلاصه ای از حکمتهاي فوق را بپارسی نقل میکنیم .

(بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

گفت چه مردی گفت آدمی گفت چه نامی گفت تاچه خوانند گفت چه کار کني گفت بی‌آزاری گفت چه خوری گفت آنچه دهند گفت خنك تو گفت ترا ازین خنکی چه باز داشت .حکیم گفت سه چیز غم ازدل ببرد **اول** صحبت دانا **دوم** وام گزاردن **سیم** دیدار دوست دیدن وهمو گوید دو چیزغم دل بیفزاید **اول** طمع بناکسان کردن **دوم** با فرومایگان مزاح کردن

حکیم گوید چهار کار مکن که از چهار کار رستی، حسد مکن که‌از غم رستی، با یاربد منشین که از ملامت رستی، معصیت مکن که ازعذاب رستی، خواسته گرد مکن که از دشمنی کردن تو باخلق و خلق با تورستی

دیگر حکیم گوید چهار کار بد است که اگر مردم آن بکنند هـ م

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

حکمت : حکیم گوید پنج گروه اند که مال را گرامیتر از جان دارند یکی آنکه آنکه جنگ بمزدوری کند دیگر آنکه چاه کندن و کاریزکنی پیشه دارد سدیگر آنکه بـه بازرگانی سفر دریا کند چهارم مارا فسای که مار بشکارگیرد پنجم آنکه‌زهربگروگان خورد .

حکمت : عمرو بن معدیکرب گوید سخن نرم دلها را نرم کندکه سخت تر از سنك بود و سخن درشت دلها را سخت کند که نرمتر از پرنیان باشد .

حکمت : حکیم گوید اندوه بیماری جانست چنانك درد بیماری تن باشد و شادی غذای روانست چنانکه خورش غذای تن باشد .

حکیمی از مردی یکدینار وام خواست ، ندادش . حکیم گفت از اینکـه وامم ندادی جز یکباربشرم سرخ روی نگشتم و اگر وام بگردنم بر آورده بودی نه یکبارکه هزار بار از وام خواهی تو زرد روي گشتمي .

حکمت : حکیم گوید آنکه دانه در زمین تر یاشد بیها باچیزی برابر نباشد ، آنکس که نه خردمند وبزرگوار است درخت بی بار است ، هرکه تیغ ستم بیرون کشدهم بدان کشته شود ، آنکه داد از خویشتن نستاند ازدریغ رهائی نیابد ، هرکه را دست بخشنده است رخسارروشن و تابنده است ، آنکه از گناه نپرهیزد هم بدان در آویزد .

دانا گفت : جوانی همشیر دیوانگی و پیری همباز آرامش و سکون است ، و نیزگفت توشهٔ پاك بر دار و از ناسازان باك مدار . (جلال ـ همائی)

بدین جهان و هم آن جهان مکافات بیابد و اگر درین جهان بوی نرسد بفرزندان وی رسد بیشك یکی غیبت کردن خلق را و گفته اند که غیبت سوار است و زود اندرافتد و دیگر علما را خوار داشتن که گفته اند هر که علما را خوار دارد خوار گردد. دیگر ناسپاسی کردن بدادهٔ خدای تعالی دیگر خون بناحق ریختن چه سلطان چه رعیّت

بیت

عیسی برهی دید یکی کشته فکنده ‏ حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتش که اگر (۱) کشتی تا کشته شدی تو ‏ آخر بکشند آنرا کامروز ترا کشت

[باب ششم] در صفت خرد [و خردمندان] گوید

در اخبار آمده است که خدایتعالی خرد را بیافرید برنیکو ترین صورتی و گفتش برو برفت دیگر بار گفت بیا بیامد آنگاه گفت در عالم نیافریدم چیزی نیکو تر و بزرگوار تر از تو وهمه خلایق را ثواب و عقاب بتو خواهم داد. دلیل بر درستی این قول آنك ایزدتعالی دوچیز ببندگان فرموده که امرونهی است و این هردوموقوف برخرداست چنانکه در محکم تنزیل خود فرمود فَاتَّقُوا اللّٰهَ یا اُولِي الْاَلْبابِ اولوالالباب خداوندان خرد باشند وخرد را بتازی عقل گویند و عقل

(۱) درنسخهٔ اصل (اگرکشتی) ومعروف (کرا کشتی) است • این قطعه را بنام (ناصر خسرو) ضبط کرده اند اما بنظر نگارنده جاي تردید است
در فرهنك اسدی درلغت (چرخشت) یك بیت را که باحتمال قوی از این قطعه است بنام رودکی ضبط کرده.
(این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند ‏ انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت)
در(جمع)چهاربیت عربی دارد باینقرار: (اذا مکنت بالسکین کفاً – لقتل الناس فاذکر السبیلا رأی عیسی قتیلا فی طریق – فعض علي انامله طویلا – و قال لمن (لئن ظ) قتلت نراك حتی – غدوت کما اری ملقی قتیلا – وقاتلك الذی ارداك ایضاً – یذوق القتل فلیطل العویلا).

مشتق است از عقال و حصاری که برسر کوهی باشد که دست کس بدان نرسد آنرا عقال (۱) خوانند

از پارسیان پرسیدند که خرد را چرا خرد گویند گفتند از بهر آنك خردمندان از هردو گیتی آنرا بخرند (۲)

حکایت پیغمبر (ص) فرمود که خردمند را چهار نشان است که بدان بشناسندش **اول** آنك اندرگذارد گناه کسی‌را که بر وی ستم کند **دوم** تواضع کند با کم از خویشتن **سیم** پیش دستی کند بر کارهای خیر از کسی که‌از وی برتر باشد **چهارم** همیشه با ذکرخدایتعالی باشد و سخن بعلّم گوید و منفعت سخن و جایگاه وی بداند و چون سختی پیش‌آید دست درخدای زند. و بی خردرا همچنین نشانهاست جور کند بر مردمان و ستم کند بر فروتنان و بزرگی جوید بر مهتران و سخن بی علم گوید و اگرفراموشش‌باشد خطا(۳) کند و اگرسختی پیش آید خودرا هلاك کند و اگر کارهای خیربیندروی بگرداند.

حکمت سعید بن جبیر(٤) گوید هرگزلباسی ندیدم نیکوترأزخرد بر کسی که اگر مرد شکسته شود درست کندش و اگر خواری رسد عزیز کندش و اگر بیوفتد بردارِدش و اگر درچاهی در افتد برکشدش و اگر درویش گردد توانگری دهدش و امّا خردمند را نخستین چیزی

(۱) ظ: معقل – معقل بکسرقاف پناه جای و (عقال) بکسر عین زانوبند شتراست ابوالعلاء معری فرماید: و لو انّ المطی لها عقول وجدك لم‌نشد بها عقالا.

(۲) (جم) این نکته را ندارد وآنچه اینجابه‌پیغمبرص نسبت داده است بحکمای فارس نسبت میدهد.

(۳) و ان یتکلم بغیر علم و ان یسکت عن خطأ (جم).

(٤) سعید بن جبیر بن هشام بحکم حجاج یوسف در سنهٔ تسع و تسعین شهید شد (تاریخ گزیده ص۲٤۷)

دانش است با خرد آمیخته چنانك بروزگار مأمون بود .

نقل است که از خلفاء بنی عبّاس هیچکس از مأمون داناتر نبود اندر همه علما وهر هفته دو روز مناظره بودی و فقها و ائمّه و متکلّمان گرد آمدندی پس روزی مردی سیاه با جامهٔ خلق بمجلس مأمون شد و اندر پس مردمان بنشست بجائی مجهول و چون مساله آغاز کردندی رسم آن بودی که هر مسأله بگفتندی گرد مجلس بگردانیدندی تا هر که زیادت دانستی بگفتی پس مسأله میگردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او نیکو تر از همه جواب داد مأمون را خوش آمد بفرمود تا او را از آن جایگاه که بود برتر نشاندند چون بمسألهٔ دیگر رسیدند همچنین جواب از همه نیکوتر داد مأمون بفرمود تا او را برتر نشاندند و سیم همچنین جواب داد نیکوتر مأمون بفرمود تا او را بنزدیك وی نشاندند چون مناظره بپایان رسید آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و متکلّمان بپراکندند مأمون او را بنشاند و مجلس بیاراستند چون نوبت شراب بوی رسید برخاست و گفت امیرالمؤمنین میبیند ومیداند که من بنده برروی مجلسیان مجهول بودم وامیرالمؤمنین مرا بدین پایهٔ شریف رسانید باندك مایه خرد که خدای عزّوجلّ مرا ارزانی داشته است اکنون پس از گرامی کردن و نواختن این میفرماید امیرالمؤمنین را تهمت نکنم کــه اندرین پایه خرد رسانید و اگر من شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی از من صادر شود آنگاه بمجلس امیرالمؤمنین خوار گردم و بچشم ندیمان حقیر نمایم توّقع آنست که اگر صواب فرماید و این گوهر ازمن باز ندارد و نستاند از کرم و فضل خداوندی بود مأمون چون این سخن بشنید بپسندید و بنشاندش و

بفرمود تا از خزینه صد هزار درم بدادندش و اسب و جامه و تجمّل و بهر مجلسی که مناظره بودی‌او را برتر نشاندی تا از همه افزون گشت و ما این حکایت از بهر آن آوردیم تا معلوم شود که هر کس پایگاهی یافت از خرد و دانش و ادب یافت.

حکایت روزی مردی بدر سرای منصورابودوانیق آمد و با حاجب گفت که امیرالمؤمنین‌را آگاه کن‌که مردی از شام آمده است نام وی عاصم ومیگوید که بروزگار پیشین با امیرالمؤمنین با هم بودیم کابیش یك سالي اکنون میخواهم سلامی کنم،در آوردندش، سلام بکرد بپرسیدش و بنشاند ولیکن ابو دوانیق را آن بی ادبی بر دل گران آمد گفت‌بچه حاجت‌آمده‌ای گفت بدیدار امیرالمؤمنین وبدان صحبت قدیم بفرمود تاهزار درم بدادندش، مرد برفت وبعد ازیکسال باز آمد وخلیفه رایسری مرده بود و بماتم نشسته خلیفه گفت بچه حاجت‌آمده‌ای گفت من آنمردم که درشام‌باتو بتعلّم شریك بودم بحق گزاردن مصیبت آمده‌ام اورا پانصد درم بفرمود و ابودوانیق سفله بودی بعطا دادن و ازعبّاسیان کسی بخیل تر از وی نبود و بدین سبب اورا دوانیق خواندندی پس آن مرد برفت و بعد از یکسال دیگر باز آمد وبهانهٔ دیگر نیافت وقتی بهنگام باردادن در رفت وپیش خلیفه بنشست خلیفه گفت بچه حاجت آمده‌ای گفت یا امیرالمؤمنین من آنمردم که با تو بشام حدیث نبشتیمی ودعائی نوشته بودیم که هر آنکس که آن دعا بخواند هر حاجت که خواهد روا شود اکنون آن دعا ضایع کرده ام آمده‌ام تا آن دعا ازامیرالمؤمنین باز گیرم خلیفه گفت رنج مبر نخستین این دعا که تو میگوئی بسیارخوانده ام تاخدای تعالي مرا ازتوبرهاند اگردعا مستجاب بودی من ازتو برستمی

و آن مرد دروغ میگفت این حکایت بدان آوردیم که هرچندکه مردم را علم بود چون خرد نبود جاه و مرتبت نیابد .

نقل است که هم درآن روزگار مردی ازمدینه بنزدیك ابوجعفر آمد بحکم آنکه بروزگار پیشین با وی دوست بود و چون ابو جعفر بخلافت بنشست آن مرد بنزدیك او شد، چون ابو جعفر او را بدید بشناخت وبنواخت وپیشتر خواند و بخویشتن نزدیك کرد [آنمرد] باخرد بود اما علم نداشت [گفت ای امیر المؤمنین من ترا سخت دوستدار و فرمانبردارم اما صحبت پادشاهان ازمن نیاید وشایستهٔ خدمت ملوك نباشم بفرمای تاچگونه بدیدار تو آیم که خلاف ادب ازمن سر نزند] ابوجعفر اورا گفت دیر دیرآی چنانکه اگر نیائی بردل من فراموش کردی [نه] تا چون ترا ببینم از آن روز پیشین مرا یاد آید و از دور بنشین تا حاجب ترا برترآرد بمرتبت وبسیار منشین که بی‌ادبی بود وحاجت مخواه تابردل گران نکردی ولیکن چون باتو نکوئی کنم شکرمن بهرجا برسان تابشنوم وشادگردم و برنیکوئی بیفزایم وازحدیثها که رفته باشد یاد مکن آن مرد آن سخنها بپذیرفت وبهر سال دو بار بسلام وی رفتی و هر بار اورا دو هزار درم بدادی، این حکایت از بهر آن یاد کردیم تا بدانندکه هرکه خرد دارد وعلم ندارد خرد اورا بعلم راه نموده آید وهرکس که ازدانش بهره‌مند [و ازخرد بی بهره باشد همه کارهای او شوریده بود و هر که از دانش و](١) خردبابهره باشد اندرجهان یگانه بود چون پیغمبری یاچون‌امامی یا حکیمی ومردم را همه نیکوئی‌وعزّو مرتبت وصلاح‌کارهای دو جهان ازخرد پیدا شود .

---

(١) عبارت میان دو قلّاب را بقرینهٔ ترجمهٔ عربی آوردیم رجوع شود بنسخهٔ (جع) ص ١١٩

مردم‌را خرد دهد قیمت و جاه　　مردم را خرد رساند بر ماه
مردم را خرد بشوید زگناه　　مردم‌را خرد دهد تخت وکلاه

وخرد اوّل ایمانست ومیانهٔ ایمانست وآخر ایمانست وخردمند نه آنست که چون در کاری می افتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید [خردمند آنست کـه بکوشد] تا در کاری نیفتد که رنجش رسد و ملال بیند.

موعظه پرویز ملك پسر را گـفت تو رعیّت را نگاه دار تا خرد ترا نگاه دارد — تو آفت از رعیّت باز دار تا خرد از تو آفت باز دارد وبدانکه تو داوری میان مردمان وخرد داور تو است وچنان باید کـه مردمان از تو [فرمان]نشنوند تاتو ازخرد [فرمان] نشنوی.

حکمت یونان دستور نامهٔ نوشت بنوشیروان و پیغام داده بود از خرد چون نوشیروان بشنید بپسندید وجواب فرمود که ای حکیم نیکو گزاردی پیغام خردرا چه ما وچه آن کسانیکه پیش ازما بودند همه از خرد آراسته گشتند من اکنون چگونه مخالف باشم خرد را وبدانك خردمند نزدیکترین کسی است بایزد تعالی وخرد همچون آفتاب جهان افروز است وبا همه کس نیکوست و با مهتران نیکوتر(۱).

نوشیروان گوید من[چگونه] خرد راردّ کنم وآنچه خردفرماید نکـنم که هیـچ چیز پادشاه را و غیر پادشاه را بهتر از خرد نیست که بروشنائی‌خرد زشت از نیکو جدا شود ونیك ازبد ودروغ از راست [جز بخرد] جدا نتوان کرد.

---

۱ دنبالهٔ این مطلب در (جم) تمثیلی دارد که اصل آن در این نسخه ظاهراً افتاده است خلاصهٔ مرادش بپارسی‌اینکه خردمند همچون درخت بارآور تروتازه است‌که همه کس‌ازشکوفهٔ خوشبوی و میوهٔ‌گوارنده اش‌بهره مندمیگردند ـ و بیخرد همچون‌درخت خشک است کـه جز برای کندن وسوختن بکار نیاید.

حکمت بزرجمهر گفت دو چیزاندر خلق تمام نتوان یافت یکی خرد و یکی شجاعت .

حکمت لقمان حکیم گوید اگر چه مردم دانا بود چون خرد یار نبود دانش اورا هیچ سود ندارد ،

حکمت نوشیروان بزرجمهررا گفت هر چیزیکه بسیار گردد خوار شود مگر خرد که هرچند بیشتر خداوند وی عزیز تر (١)

حکمت بزرجمهر را گفتند کدام چیز است که مردم را از آن چاره نیست گفت خرد گفت اندازهٔ آن چگونه باید داشتن گفت اندرهمه چیزها بخرد حاجتست وخرد را بتجربه حاجتست وهیچ خواسته عزیزتر از خرد نیست و هیچ درویشی سخت تراز نادانی نیست و هر کهرا دانش بیش بود آن هم ازخرد بود(٢) [ودانشمندکم خرد] چون شبانی ضعیف است با رمهٔ بسیار .

حکمت دانایان گفته اند خرد امیراست و او را سپاه است چون تمیز و فهم وحفظ وفکرت . وشادی جان از عقل است از بهر آنك ثبات تن از عقل است و جان چراغست و نور وی خرد است و اندر همه تن گسترده است وخردمند هرگز غمگین نباشد زیرا که هرگز کاری نکند که از آن غمگین باشد و غمی نخورد که آنرا نباید خوردن .

سؤال ابن عبّاس را گفتند خرد بهتر است یا ادب گفت خرد زیرا که خرد از خدای تعالی است و ادب تکلّف است از بنده .

---

(١) موافق (جم) باید عبارت چنین باشد «نوشیروان بزرجمهررا گفت کهرا خواهی خردمند ترین مردم باشد ، گفت دشمن را ، گفت از بهر چرا ؟ گفت از بهر آنکه دشمن اگر خردمند باشد از بدی او ایمن شاید بود - و هموگفت هر چیزی که بسیار گردد آلخ

(٢) وکلّ من کان علمه اکثر کانت حاجته الی العقل اوفر (جم)

حکایت عبدالله بن مبارك را پرسیدند که خرد و خردمندی چیست گفت خرد آموختن علم است امّا علم آنست که بدانی که چه باید کردن و خرد آنست که چون بدانستی کار بندی (١) و پیغمبر ص فرمود که ایزد تعالی هیچ چیز بر بندگان خویش قسمت نکرد برتر از خرد و خوردن و خفتن خردمند بهتر از بندگی و روزه‌داری بیخرد و خندیدن با خرد بهتر از گریستن بیخرد (٢).

حکمت حکیمی را پرسیدند که خرد چیست گفت خرد بند و گره است میان بیست و پنج (٣) چیز اگر این بند و گره نبودی نیکی و بدی آمیخته بودی ، نخستین گره و بند است میان توحید و شرك ، گره است میان ایمان و کفر ، گره است میان پرهیزکاری و بیباکی ، گره است میان غفلت و اسلام ، گره است میان شكّ و یقین ، گره است میان عافیت و بلا ، گره است میان صلاح و فساد ، گره است میان نیك خوئی و بد خوئی ، گره است میان سفلگی و کریمی ، گره است میان تواضع و کبر ، گره است میان دوستی و دشمنی ، گره است میان ستایش و نکوهش ، گره است میان جهد و افسوس کاری ، گره است میان

---

(١) این روایت با (جم) کاملا مطابق نیست « وسئل عبدالله بن مبارك العقل خیر ام الادب فقال العقل فقیل له ما العقل فقال العقل تعلم العلم و العمل بالعلم ان تعلم انه ینبغی ان تعمل و العقل انّك متی علمت عملت »

(٢) - اینجا دوُ حکمت در (جم) دارد که خلاصهٔ آنها بپارسی این است : مردی باقلیدس گفت نیارامم تا جان ترا تباه نکنم ، گفت من نیارامم تا کینه ازدل تو بیرون نکنم ـ حکیم گفت : چنانکه ازمردار بوی ناخوش آید بیخرد را بوی زشتی است که بنزدیکان و همسایگانش زیان میرساند .

(٣) ظ : بیست و سه ـ نسخهٔ جم (ثلاثة و عشرین) دارد اما در بعض عقود و ترتیب شمارهٔ آنها با اینجا موافق نیست

شرمگنی وبیشرمي ، گره است میان حقّ وباطل ، گره است میان آهستگی وسبکساری ، گره است میان روشنائی و تاریکی، گره است میان طاعت ومعصیت ، گره‌است میان ذکرحق تعالی وغفلت ، گره‌است میان نصیحت و غبطت ، گره است میان سنّت و بدعت ، گره است میان رحیم دلی و سخت دلی ، گره است میان حکمت و نادانی .

خداوند کتاب گوید همه نیکوئی مردم اندر خرد است و همه دانش ها و همه کار ها بوی باز گردد چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت نقل است کـه روزی باد تخت سلیمان (ع) میبرد و شارستانی بدید آمد سلیمان بفرمود تا باد تخت [اورا] درآن شهرستان [فرود آورد ، بر درشهر] نبشته‌بود که کوشش یکروزه مزد یکدرم است و نیکوئی یکروزه مزد صد دینار و دانش یکساعت بهای وی بدید نیاید وهمه‌کارها بستهٔ دانش است‌ودانش اسیررأی‌است‌وتدبیربا خرد مادرزاد است هر که را خدای تعالی [خرد] داده‌باشد و اندروی پدید آورده هر [نعمت داده باشد] .

بیت

هر چند باصل و گوهرت منسوبی وز چهره بدیدار خلایق خوبی

گر تو بمثل چو یوسف یعقوبی چون نیست خرد حقیری‌ومعیوبی

تا بدانی ای برادر که خرد چـگونه بها دارد وخدایتعـالي را بدین نعمت شکر کنی وسپاس داری والله‌اعلم‌بالصّواب .

باب [هفتم]

اندر یاد کردن زنان و نیك و بد ایشان

پیغمبر ص فرمود که با برکت ترین و خجسته‌ترین آنست که زاینده بود و بروی نیکوتر و بکابین ارزانتر و فرمود کـه تا توانید زن آزاد خواهید که ایشان پاکیزه‌تر باشند وامیرالمؤمنین عمر گفت بخدا پناهید

از بلاهای زنان و از پارساترین ایشان بر حذر باشید یعنی زن خود ستایش نگیرد (١).

خداوند کتاب گوید هر که صلاح دین و صلاح کدخدائی جوید باصل و روی خوب نباید که مشغول شود که پارسائی بهتر و خوبتر است و چون پارسائی آمد اصل و مال آمد زیرا که نا پارسارا اصل نبود وببرکت پارسائی همه چیز بیاید.

نقل است ـ که درمرو مردی بود او را نوح بن مریم گفتندی و قاضی مرو بود و هم ریاست داشت واو را نعمت بسیار بود ودختری نیکوروی داشت وبسیار کس ازرئیسان او رامیخواستند وپدر متحیّر بود و نمیدانست که کرا دهد و میگفت اگر یکی را دهم دیگری را خوش نیاید بیچاره شداورا غلامی بود هندونام وی مبارك بود وقتی اورا گفت بروببوستان اورانگاه کن غلام برفت ودوماه دربوستان بود خواجه روزی ببوستان شد گفت ای غلام خوشهٔ انگوربیار غلام بیاوردترش بود گفت برو یك خوشهٔ دیگر بیاورغلام بیاوردوهمچنان ترش بودخواجه گفت ازبستانی بدین بزرگی چرا انگورشیرین نمیآوری غلام گفت ندانم من انگور این بستان نخورده‌ام گفت چراگفت تومرا فرمودی که انگورنگاه دارنگفتی‌که انگور بخور قاضی گفت خدایتعالی ترا هم بدین نگاه دارد و دانست که غلام بیدار است با غلام گفت مرا با تو تدبیری است غلام گفت من یکی‌درم خریده ام هندو وتو قاضی ترا بامن چه تدبیر - قاضی گفت چنین که من میگویم بشنو گفت بفرمای قاضی گفت مبارك مرا دختری است وبسیار کس اورا بزنی میخواهند از مهتران ندانم کرا دهم توچه

(١) - اصل گفتارعمر رض این است « التجئوا الي الله من شرار النساء واحذروا خیارهن »

میگوئی گفت ای خواجه کافران اصل خواهند و جهودان وترسایان روی نیکو جویند و بوقت پیغمبر(ص) ما دین می جستند وامروز دنیا می خواهند تو از این چهار هر کدام خواهی اختیار کن قاضی گفت دین اختیار کردم وگزیدم ایغلام من این دختر را بتو میدهم گفت ایخواجه من غلامی درم خریده ام تو چون مرا دختر دهی دختر تو هرگز مرا بشوهری نخواهد قاضی گفت ایغلام بر خیز و با من بخانه آی چون بخانه آمدند قاضی مادر دخترا گفت ایزن اینغلام بغایت شایسته وپارسا است و مرا رغبت چنان است که این دختر بوی دهم تو چه میگویی گفت بروم و از دختر سؤال کنم مادر بیامد و با دختر بگفت دختر گفت هر چه شما خواهید و فرمائید آن کنم قاضی دختر بمبارك داد و زر نیز بسیار بدادش و ایشانرا بهمدیگر نشاند بعد از مدتی مبارك را پسری آمد و عبدالله نام او کردند آنکه نام وی در همه عالم مشهور و معروفست و در کتابها مسطور و از زهد و علم او تا جهان بود حدیث میکویند (١)

امّا چون زن کنی دین گزین که اگر نام خواهی پامال آن بلا باز گردد وتو اندر مانی و بیچاره گردی و زن ترا اطاعت ندارد و چون زن خواهی کام راندن و شهوت را مخواه بدان نیّت خواه که ترا فرزند آید و ترا از معصیت باز دارد و زیادتی طاعت بود و پرده بود ترا از آتش دوزخ .

نقل است روزی عبدالله بن مبارك را ده مهمان آمدند و او را

---

(١) مقصودش عبدالله بن مبارك استكه در میان عرفا ودانشمندان شهرتی بسزادارد ودرتذکرة الاولیاء شیخ عطّار پاره ای ازکلمات حکیمانهٔ وی نقل شده است وحکایت بعد هم راجع بدو میباشد .

چیزی نبود که پیش مهمان بنهد و یك اسب داشت که سالی بدان غزا کردی وسالی حجّ کردی پس اسب را بکشت و پیش مهمان بنهاد زنش گفت تو خود جزاین اسب نداشتی چرا بکشتی عبد الله بن مبارك زود در خانه رفت و بمقدار آنکه حقّ کاوین آن زن بود از متاع خانه و جامه بیاورد و بزن داد و طلاقش داد گفت مرا آن زن نباید که مهمان را دشمن دارد پس دیری بر نیامد که مردی بیامد و گفت ای امام مسلمانان مرا دختری هست و مادرش بمرد هر روز این دختر یك دست جامه بدرّد و جزع میکند اکنون بمجلس خواهد آمد پندی ده او را مگر دل او نرم گردد عبدالله بن مبارك درین باب چیزی بگفت چون دختر بخانه بازآمد گفت ای پدر توبت کردم وبعد ازین خدایتعالی نیازارم ولیکن مرا بتو یك حاجتست پدر گفت چه حاجت داری گفت تو میگوئی که ترا دنیا داران میخواهند زینهار مرا بهیچکس ندهی مگر بعبدالله بن مبارك که اگر مارا دنیاست اورا هم دین است و هم دنیا پس پدر دختر را بزنی بعبدالله بن مبارك داد و دینار بسیار و ده اسب بعبدالله بن مبارك فرستاد شبی عبدالله بخواب دید که کسی اورا میگوید که اگر زنی پیر از بهر ما طلاق دادی زنی دوشیزه بتو دادیم تا بدانی که کردهٔ هیچکس بنزدیك ما ضایع نیست وهیچکس برما زیان نکند.

حکایت ابو سعید گفت بگاه بنی اسرائیل نیکمردی بود و زنی پارسا داشت زنی با رأی و تدبیر بود بپیغمبر زمانه وحی آمد که آن نیکمرد را بگوی که ما تقدیر کرده ایم که یك نیمه زندگانی بدرویشی گذرد و یك نیمه بتوانگری اکنون اختیار کن که درویشی بجوانی خواهی یا در پیری جوانمرد چون این بشنید بنزدیك زن شد وگفت

ایزن از خدایتعالی چنین فرمان آمده است اکنون تو چه میگوئی چه اختیار کنم زن گفت ترا چه اختیار است مرد گفت بیا تا بجوانی درویشی اختیار کنیم تا چون سختی رسد صبر توانیم کرد و چون پیر شویم چیزی باید که بخوریم تا بفراغت طاعت نیکو بتوانیم کرد پس زن گفت ایمرد در جوانی چون درویش باشیم طاعت نیکو نتوانیم کرد و آنگاه [که] عمر بباد داده باشیم وضعیف گشته چگونه طاعت بجای آریم پس اکنون توانگری خواهیم تا هم در جوانی طاعت توانیم کرد و هم خیرات ، مرد گفت رأی تو صواب است همچنین بکنیم پس بر پیغمبر زمانه وحی آمد که اکنون که شما بطاعت ما میکوشید و نیّت شما نیکو است من که پروردکارم همه زندگانی شما بر توانگری بگذرانم اکنون بطاعت کوشید و هرچه را دهم از آن صدقه دهید تاهم دنیا بود شما را و هم آخرت.

صاحب کتاب گوید این حکایت از بهر آن آوردم تا بدانی که همسر نیك نیکو بود هم در کار های دنیوی و هم درکارهای اخروی .

خبر (۱) ابن عبّاس رضی الله عنه گوید که رسول خدا بخانهٔ امّ سلمه رضی‌الله‌عنها در آمد او را دید نماز بامداد کرده وتسبیح میگوید فرمود یا امّ سلمه چرا نماز جماعت نکني و بنماز جمعه نمیروی و حجّ نمیکنی وبه غزا نمیروی و قرآنرا ختم نمیکنی گفت یا رسول الله این همه کار مردانست(۲) پیغمبر ص فرمود یا امّ سلمه زنانرا نیز برابر این کارها هست عرض کرد یا رسول الله کدام است فرمود هرآن زنی که فریضهٔ

(۱) ازاینجا تاص۱٤۹ « امّا زن پارسا ومستوره نعمتي بود » الخ در(جم) ندارد (؟)
(۲) همهٔ آنچه ذکر شد تنها کار مردان نیست مگر بتفصیلی که درفقه بعضی از اهل سنّت است دربعض کتب امامیه هم متعرض این فروع شده اند

خدای تعالی بگزارد و شوی را فرمان برداری کند چون دوك چرخ بردست گیرد و بجنباند همچنانست که تسبیح میکند ونمازبجماعت میگزارد وبغزامیرودو تا دوك ریسد گناهان از وی بریزد و پل و رباط زنان دوك رشتن‌است و بانگ سه چیزتا بعرش خدایتعالی برودیکی بانگ کمان کشیدن غازیان و دیگر بانگ قلم عالمان و دیگر بانگ رشتن زنان صالحه در نهفته

حکمت احنف بن قیس گوید اگر خواهید که زنان شمارادوست دارند جماع درست وخوی نیکو کنید با ایشان.

عمر(رض) گوید با زنان حدیث عشق مگوئید که دل ایشان تباه‌شود که زنان مانند گوشت اند بر صحرا افکنده نگاهداشت خدایتعالی باید.

حکمت مغیرة بن شعبه(۱) گفت من بازنان زندگانی بسه گونه گذاشتم در ایّام جوانی بجماع و در ایّام کهلی بحدیث و مزاح و خوشخوئی و بوقت پیری بخواسته فراخ داشتن.

امّا کنیزك بسیار داشتن ستوده نیست مگر بدان قدر که بحق ایشان رسیده آید.

خبر سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کند که ازپیغمبر ص پرسیدند که از زنان کدام نیکو تر فرمود آنك فرمان تو کند بهر چه فرمائی گفتند کدام ناخوش تر فرمود آنکه از خشنودی مرد کرا نه کند.

حکمت معلّمی دختری‌را دبیری می‌آموخت حکیمی ازآنجا میگذشت گفت این معلّم بدیرا بدی می آموزد.

حکمت زنی بخرد را پرسیدند که هنر زنان چیست گفت بخیلی و بد دلی که این هر دو هنر زنان است.

---

(۱) مغیرة بن شعبة بن مسعود ثقفی در بعةُ رضوان مسلمان شد و در اکثر غزوات مصاحب رسول بود مدتی حاکم بصره بود و مدتی والی کوفه و آنجا درگذشت در سنهٔ خمسین (تاریخ گزیده)

حکمت حکیمی زنی کوتاه بالا خواست گفتند چرا تمام قدّی زن نکردی گفت زن چیزی بد است و چیز بد هرچند کمتر بهتر .

حکمت حکیمی گوید مرد که زن را بزنی کند بر چهار گونه است یك زن همه مرد را بود و یك زن نیمی مرد را بود و یکی سه یکی مرد را بود و یکی بود که شوی را دشمن بود امّا آنك همه مرد را بود زنی بود که دوشیزه بود وآنك نیمی مرد رابود [زنی باشد که شوی پیشین او مرده باشد ولیکن بچه ندارد] وآنکه سه یکی مرد را بود زنی باشد که شوی پیشین او مرده باشد ولیکن بچه دارد از شوی نخستین وآنکه دشمن شوی بود آن بود که شوی پیشین او بر جای بود پس بهترین زنان دوشیزه است .

امّا خصلت هائی که ایزد تعالی زنان را بر آن عقوبت کرده است : چون اندر بهشت حوّا از آن درخت گندم بخورد که خدایتعالی عزّ و جلّ اورا نهی کرده‌است بدین واسطه خداوندسبحانه وتعالی زنان را به هجده چیزعقوبت کرده‌است **اول** حیض **دوم** زادن **سیم** جدا شدن ازمادر و پدر و مرد بیگانه را شوی کردن **چهارم** بنفاس تن‌خویش را آلودن **پنجم** - آنکه مالك تن خویش نباشند **ششم** - بکمی میراث **هفتم** طلاق بدست ایشان نکرد **هشتم** آنکه مردان را چهار زن حلال کرد و زن را یك شوی **نهم** آنکه معتکف باید بودن اندر خانه **دهم** آنکه در خانه‌سرپوشیده بایدداشت **یازدهم** گواهی‌دوزن بایك‌مرد نهاد **دوازدهم** آنکه از خانه بیرون نباید آمد مگر با کسی محرم **سیزدهم** مردان را نماز عید و نماز آدینه ونماز جنازه بود وزنان‌را نبود **چهاردهم** امیری را نشایند و قضا را نشایند **پانزدهم** آنکه فضل را هزار بهره است یکی

از آنِ زنان است و نهصد و نود و نه مردان راست **شانزدهم** آنکه چون فاجره باشد در روز قیامت چندانکه جملهٔ امّت را عذاب باشد نیمی عذاب ایشان را دهند **هفدهم** آنکه چون شویش بمیرد چهار ماه و ده روز عدّت باید داشت **هیجدهم** آنکه چون شویش طلاق دهد سه ماه یا سه حیض باید عدّت داشت .

فصل
در صفت طبیعت زنان

امّا جملگی زنان بر ده گونه اند و خوی هر یکی موصوفست و منسوب بصفت یکی از حیوانات - یکی چون خوك است و یکی چون کپی(۱) و یکی چون سگ و یکی چون مار و یکی چون استر و یکی چون کژدم و یکی چون موش و یکی چون کبوتر و یکی چون روباه و یکی چون گوسفند . امّا آن زن که بخوی خوك است خوردن و شکستن داند و شکم آکندن و باك ندارد هر کجا آید ورود وغم دین ونماز و روزه او را نبود و تفکّر مرگ وقیامت وثواب وعقاب و وعد ووعید و امر ونهی وخشنودی وخشم نداشته باشد وغافل ازحقّ شوی وغافل از نگاهداشتن فرزندان و ادب کردن ایشان و علم قرآن آموختن بود و همیشه پلید جامه بود و از وی بوی ناخوش آید امّا آن زن که خوی و خصلت کپی دارد سمت وی جامه های گوناگون بود سبز و سرخ و زرد و پیرایها و گوهر ها و مروارید و یا قوت وزر وسیم وفخر کردن با کسان خویش وباشد که سرّوی نه چنین باشد که مینماید .

---

(۱) - کپی بمعنی بوزینه است فخر گرگانی گوید :

ز کپی در جهان نا پارساتر — زسگ رسواتر وزان بی‌بها تر

رودکي در مثنوی کلیله و دمنه فرماید :

کپیان آتش همی پنداشتند — پشتهٔ هیزم بدو برداشتند

امّا آنزن که خوی سگ دارد آنست که هر وقت که شوی سخن گوید بروی شوی باز جهد و بانگ دارد و جنگ کند و چون کیسه شوی پر سیم وزر بود و خانه پر نعمت باشد شوی را گوید تو همه جهان منی خدایتعالی مرابد تو منمایاد و مرگ من پیش توباد و چون شوی مفلس شود دشنام دهد وسرزنش کند که تودرویشی وهمه برعکس اوّل باشد. امّا آنزن که خوی استر دارد چون استر حرون بود و بر جای نه ایستد و ستیزه کار بود و برای خویش کار کند و معجب بود، امّا زن که خصلت کژدم دارد پیوسته بخانهٔ همسایگان گردد و غمّازی کند و سخن ایشان شنود وبکوشد تا عداوت و بغض اندر میان ایشان افتد و فتنه انگیزد وچون کژدم هر کجا که رسد نیش زند ونترسد که از آنجمله باشد که پیغمبر(ص) فرمود لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَتَّاتٌ یعنی سخن چین در بهشت نرود. امّا آن زنی که خوی موش دارد دزد بود که از کیسهٔ شوی بدزدد وبخانهٔ همسایگان دهد ازجو و گندم و برنج و حوایجات بدزدد و ریسمان برشتن دهد، امّا زنی که خصلت کبوتر دارد همه روزمیگردد وهیچ نیاساید و شوی را نگوید کجا میرود و از کجا می آید و نه از مهربانی گوید. امّا آن زن که خصلت روباه دارد شوی را از خانه بیرون کند و هرچه باشد بخورد آنگاه نجنبد و خودرا بیمار سازد و چون شوی در آید جنگ آغاز کند گوید مرا بیمار بگذاشتی، امّا آن زن که خصلت گوسفند دارد مبارك بود چون گوسفند که ازهمه چیز های وی منفعت بود زن نیکو نیز همچنین بود، با منفعت بر شوی خویش و بر اهل و همسایگان باشد و بر خویشان رحیم بود و برخان و مان و فرزندان با شفقت بود و با طاعت بود ایزد تعالی را جلّ جلاله، و امّا زن پارسا

و مستوره نعمتی از نعمتهای خدایتعالی بود و بر زن پارسا و مستوره کم کسی قادر شود چنانکه بحکایت آمده است.

حکایت نقل است که مردی فاسق خواست که با زنی پارسا مکابره کند بحرام گفت ای زن برو و همه درها استوار کن زن برفت و باز آمد گفت همه درها استوار کردم مگر یك در گفت آن در کدام است گفت آن در میان ما و خداوند است آنرا چاره ندانستم آن مرد را ازین سخن هیبت آمد و توبه کرد وبخدای تعالي بازگشت.

حکایت علوئی بود اندر سمرقند وقتی بردر سرای ایستاده بود زنی آنجا بگذشت کوی خالی بود دست زن بگرفت و بسرای در کشید خواست کـه با وی جمع شود زن گفت ای سیّد نخست یك سخن مرا جواب ده آنگاه هرچه خواهی بکن علوی گفت بگوی زن گفت توبحرام با من گرد آئی وآنگاه من از تو بارگیرم آنگاه فرزندی آید چگوئی علوی بود یا سبطی گفت علوی، زن گفت مگرتو از آن علویانی و اگر نه این قصد که توکردی فعل علویان پاك نیست علوی درطیره(۱) شدو دست ازآن زن بداشت و نذر کرد با خدای تعالي که هرگز با زن محرم و نا محرم از آن معامله نکند.

امّا مرد باید که با حمیّت باشد که کار دین با حمیّت است وغایت رشگ و حمیّت بدان جایگاهست که واجب کنند که آواز هاون کوفتن زنان مردان بیگانه نشنوند بمثل واگر مردی بدر خانه آید نشاید که زنان بچربی ونرمی جواب دهند که دل مردان به بسیار چیز ها بیاویزد و اگر جواب دهد باید که انگشت در دهن نهد تا اورا مانند پیر زنان داند و نشاید

(۱) یعنی شرم و انفعال

که زنان بمرد نا محرم نگرند اگر چه آن مرد نابینا بود .

در خبر است از رسول خدا (ص) که مردی بود از صحابه اورا عبدالله بن مکتوم خواندندی و نا بینا بود روزی در خانهٔ رسول خدا (ص) در میان زنان نشسته بود پیغمبر (ص) در آمد و فرمود یاعایشه روا نباشد مرزنان را پیش مردان نامحرم نشستن عایشه عرض کرد وی نابینا است فرمود اگر او ترا نمی بیند تو اورا می بینی .

نقل است که حسن بصری با تنی چند پیش رابعه (۱) رسیدند آواز دادند که راه هست رابعه گفت یك ساعت صبر کنید وبفرمود تا گلیمی بپرده ببستند ایشان در آمدند و سلام کردند رابعه از پس پرده جواب داد گفتند چگونه است که پرده بسته‌ای گفت فرمان چنین است قال الله تبارك و تعالى فاسألوهنّ من وراء حجاب .

و بر مرد واجبست که بهیچ حال بزنان بیگانه ننگرد که بیرون از عقوبت آن جهان درین جهان عقوبتست چنانك بحکایت آمده است .

نقل است که سقّائی بود اندر بخارا و سی سال بود تا اندر خانهٔ زرگری آب میآورد و آن زرگر زنی داشت بغایت نیکو روی و پارسا روزی آن سقّا آب آورده بود زن در میان سرای ایستاده سقّا ناگاه در آمد ودست زن بگرفت و بر بپیچید و برفت چون زرگر بخانه آمد زن گفت راست بگوی که امروز چه کرده‌ای که خدایتعالی را درآن رضا نبوده است مرد گفت هیچ نکرده ام مگر آنکه چاشتگاه زنی را دست

(۱) یکی از زنان دانشمند معروف است و او را جزو عرفای بزرگ شمرده اند رجوع شود بتذکرة الاولیاء عطّار

اورنجی کرده بودم (۱) در دست کرد و دست آن زن سخت نیکو بود (۲) من دست او بگرفتم و بپیچیدم زن گفت الله اکبر تو این کردی لاجرم این سقّا که سی سال بود تا درین سرای می آمد و هرگز خیانتی نکرده بود امروز چاشتگاه دست من بر پیچید مرد گفت توبت کردم روز دیگر سقّا بیامد و در پیش زن در زمین می غلطید و می گفت مرا بحل کن که دی مرا ابلیس از راه ببرد زن گفت ترا جرم نبود که آن جرم کد خدای من کرده بود .

امّا زن باید که باشوی باندك و بسیار قناعت کند واقتدا بفاطمه ع وعایشه کند تا کد بانوی بهشت گردد چنانکه بحکایت آمده است .

حکایت نقل است که فاطمه ع روزی دست خود بعلی کرّم الله وجهه نمود که آبله کرده بود علی گفت پدرت را بگوی تا ترا خادمه‌ای بخرد فاطمه ع با رسول ص عرض کرد که یا رسول‌الله مرا خادمه‌ای بخر که بکار ها در مانده ام پیغمبر ص فرمود من ترا چیزی بیاموزم که از همه خدمتکاران عزیز تر و از هفت آسمان و زمین برتر باشد گفت یا رسول الله آن چیست فرمود باید که چون خواهی که بخسپی سه بار بگوئی سبحان‌الله والحمدلله و لااله الاّ الله والله اکبر که ترا این فاضلتر از خادمه باشد .

درخبر است که رسول خدای (ص) گلیمی داشت که چون اهل بیت بسر اندر کشیدندی پای برهنه ماندندی وآن شب که فاطمه ع بخانهٔ امیر-

(۱) یعنی ساخته بودم . فعل (کردن) بمعنی ساختن درنظم و نثرقدیم فراوان آمده است
(۲) در (جم) مینویسد « فتحیرت من بیاض یدها وحسن زندها فتذکّرت هذا المثنوی ؛ في ساعدها سوار تبر وأری ـ کالنّار یلوح فوق ماء جاري ـ هل یخطر فی هواجس ـ الافکار ـ ماء وله منطقة من نار

المؤمنین علی ع میرفت بعروسی پوستی از آن گوسفندی داشت که بروی خفتند و فاطمه ع کلیمی داشت و بالش لیفی ازین جهان لاجرم در قیامت منادی کنند که چشمها فراز کنید(١) تا خاتون بهشت بگذرد..

امّا آن زن که بر مرد عزیز بود و بدل دوست یکی ببزرگ داشتن شوی بود دیگر بفرمان بر داری بوقت خلوت و بنگاه داشتن سود وزیان و بآراستن خویش و خود را پنهان داشتن از مردمان و نهفتن خود را در خانه و آنکه پیش شوی آراسته و خوشبوی آید و آنك وقت طعام نگاه بدارد و هر چه شوی اورا آرزو باشد بسازد بتازه روئی و آنکه حاجت محال نخواهد و لجاج نکند و آنکه بوقت خفتن عورت خویش پوشیده دارد و آنکه راز شوی خویش نگاه دارد در غیبت و حضور ـ خداوند کتاب گوید که واجبستا بر مردان که حقّ زنان و سرپوشیدگان خویش نگاه دارند از روی ترحّم و احسان و مدارا و هرکه خواهد که بر زن خویش رحیم و مهربان گردد ده چیز را باید [یاد] کرد تا انصاف داده آید **اول** آن است که ترا طلاق نتواند داد و تو توانی **دوم** آنکه او از تو هیچ چیز نتواند ستد و تو توانی که همه چیز از او بستانی **سیم** آنك تا اودرحبالهٔ تست شوی دیگر نتواند کرد و تو زن دیگر توانی کرد **چهارم** آنکه او بی امر تو از خانه بیرون نتواند رفت وتوتوانی **ششم** آنکه اواز تو ترسد و تو از اونترسی **هفتم** آنکه او از تو بتازه روئی و سخن نیکو بسنده کند و تو از وی همه کار ها نپسندی **هشتم** آنکه او از همه خویشان و مادر و پدر ببرد و تو از هیچکس جدا نگردی الاّ بمراد **نهم** آنکه تو کنیزك خری وبر

---

(١) یعنی فروبندید . فراز کردن اینجا بمعنی بستن است

وی بگزینی و او تحمّل کند **دهم** آنکه ببیماری توخویشتن بکشد وتو بمرگ وی غم نخوری پس از این روی واجب آید خداوندان خرد را که بر زنان رحیم باشند و بر ایشان ستم نکنند که زن اسیر است در دست مرد و بر خردمند واجبست که مدارا کند زنانرا که بخرد ناقص باشند و از جهت کم خردی ایشانست که پیغبرص فرمود **هُنَّ ناقِصاتُ الْعُقولِ وَالدِّینِ** و نیز هیچکس بتدبیر ایشان کار نکند و اگر کند زیان بیند چنانك بحکایت آمده است .

حکایت پرویز ملك ماهی بغایت دوست داشتی روزی پرویز با شیرین در منظره نشسته بود صیّادی ماهی بزرگ بیاورد وپیش ایشان بنهاد پرویز او را چهار هزار درم فرمود شیرین گفت نیك نکردی که این صیّاد را چهار هزاردرم دادی گفت چرا شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم و حشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیّادی را دادی و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیّادی دهی پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت و زشت باشد ملکان را از قول خویش باز گشتن شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را باز خوانی و بگوئی که این ماهی نر است یا ماده اگر گویدنر است بگوی مرا ماده میباید و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید صیاد را باز خواند وصیاد مردی زیرك و بسیار دان بود پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده این ماهی خنثی است پرویز را خنده آمد و گفت چهار هزار درم دیگرش دادندمرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن نهاد چون بمیان سرای رسید یکدرم از انبان

بیفتاد انبان بنهاد وآن درم برگرفت پرویز وشیرین آن میدیدند- شیرین روسوی پرویز کرد و گفت بیچاره و سفله مردکی است این صیّاد که یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم بگذاشتی پرویز را خشم آمد و گفت راست گفتی صیاد را بخواند وگفت بیچاره مردکی بوده‌ای که ازهشتهزار درم یکدرم از انبان بیفتاد انبان از گردن بنهادی و آن یکدرم بر گرفتی صیّاد زمین را بوسه داد و گفت ملك را زندگانی دراز باد از بهر آن بر گرفتم که آن یکدرم را خطری است، بر یك روی درم صورت ملك نگاشته است و بر دیگر روی نام ملك نبشته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملك استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند صیّاد با دوازده هزار درم باز گشت آنگاه پرویز گفت هر که بتدبیرزنان کار کند بر درمی دودرم زیان کند.

خداوند کتاب گوید آبادانی جهان از زنانست و آبادانی بی‌تدبیر هرگز راست نیاید واجبست بر مردم که احتیاط کار زن خواستن کنند و دختر بشوهر دادن، خاصّه چون رسیده باشد(۱) تابعار ودرد سر نیفتند و بحقیقت هر چه بمردان رسد از محنت وبلا و هلاك همه از زنان برسد وآخر از ایشان کم کسی بکام و مراد دل رسد چنانکه در این باب شاعر گفته است.

عاصی شدن بنده برحمان از زن — بر مرد نهیب و بیم سلطان از زن
دزدی که بکف برنهد او جان‌اززن — خواری که رسد همه بمردان‌اززن
مر آدم را بلاو عصیان از زن — بر یوسف چاه و بند زندان اززن

---

(۱) یعنی بالغ شده باشد - (رسیدن) و (دررسیدن) بمعنی بلوغ ورشد آمده است

هاروت ببابل است پیچان اززن　　آویخته(۱) بموئی وغریوان از زن
مجنون بعرب دوان و بریان اززن　　آن قصهٔ سند باد خندان از زن
بر مرد رسد بلای دو جهان اززن
آخر ناید وفا چنین دان از زن

پایان

---

(۱) درحاشیهٔ نسخهٔ خطی (آوخته) - این اشعار ازجنبهٔ ادبی چندان استوار نیست شاید در مقدمه راجع باینگونه ابیات که در این کتاب آمده است گفتگو کنیم - درترجمهٔ تازی برسم معهود ترجمان که ابیات فارسی را باشعار عربی نقل کرده است می نویسد:

من فتنة النسوان قد یعصی الفتی ال　　رحمن او یخشی من السلطان
اللص لولا هن لم یك بائعاً　　للروح منه بارخص الاثمان
منهن قرّع آدم مع یوسف　　فی محکم التنزیل بالعصیان
وکذاك هاروت ببابل منکس　　و معلق بالشعر فی جذ عان
مجنون عامر هام من اجل النسا　　فی السند باد عجائب النسوان
کلّ البلا منهن یاتی والوفا　　منهن لایاتی مدی الازمان

کذا فی النسخة ولعلّ الصواب (الروح) بدل (للروح) و(ناکس) بدل (منکس) لعدم مجیئ هذا الفعل من باب الافعال علی ما اظنّه - و الناکس المطأطئ راسه و جمع علی نواکس فی قوله « خُضّع الرقاب نواکس الابصار » و هو شاذّ لانّ فاعل اذا کان لمذکر مایعقل لایجمع علی فواعل الّا فوارس وهوالك ونواکس والله العالم (جلال - همائی)